

چاپ دوم



گزیده‌هایی از

جستجو در مابین ازیوت و مارسل پروست

مهدی سبحانی



گزیده‌هایی از

جستجوگران زرتشت



گزیده هایی از

جستجو در مابین زرتشت و

مارسل پروست

مهدی سبحانی



گزیده‌هایی از
در جستجوی زمان از دست رفته
مارسل پروست
به انتخاب مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۸۵، شماره‌ی نشر ۷۷۶
چاپ دوم ۱۳۸۷، ۱۶۰۰ نسخه، چاپ کانون چاپ
شایک: ۸-۸۶۷-۳۰۵-۹۶۴-۹۷۸

نشرمرکز: تهران، خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله، خیابان باباطاهر، شماره‌ی ۸
صندوق پستی ۵۵۴۱-۱۴۱۵۵ تلفن: ۳-۸۸۹۷۰۴۶۲ فاکس ۸۸۹۶۵۱۶۹
Email: info@nashir-e-markaz.com

حق چاپ و نشر برای نشرمرکز محفوظ است

پروست، مارسل، ۱۸۷۱-۱۹۲۲ م
گزیده‌هایی از در جستجوی زمان از دست رفته / مارسل پروست؛ به انتخاب مهدی
سحابی. - تهران: نشرمرکز، ۱۳۸۴
۱۹۲ ص. - (نشرمرکز: شماره‌ی نشر ۷۷۶)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
ISBN: 978-964-305-867-8
۱. داستانهای فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. سحابی، مهدی، ۱۳۲۳ - ، گردآورنده و مترجم.
ب. عنوان. ج. عنوان: در جستجوی زمان از دست رفته.
۸۴۳/۹۱۲ PQ۲۶۰۸/۹۱۱۲
کتابخانه ملی ایران
۸۴-۲۳۷۵۴ م

قیمت ۲۹۰۰ تومان

فهرست

۷		مقدمه
۱۳		کتاب اول، عشق
۷۱		کتاب دوم، واقعیت و خیال
۱۳۱		کتاب سوم، آفرینش و اندیشه

انگیزهٔ تدوین این کتاب اولها یک فکر سادهٔ دوستانه بود که بعد نگرانی شد و رفته رفته به شکل ترس درآمد، ترسی جدی. دوستانه در حق کسانی که هنوز کتاب در جستجوی زمان از دست رفته را نخوانده باشند و ترس از این که باز هم نخوانند.

جستجو یکی از مهم ترین کتاب های دوران معاصر، یکی از پایه های اصلی ادبیات امروز غرب و جهان است. کتابی دوران ساز و مبداء تاریخ بسیاری نوآوری ها و تحول های فکری و هنری است. مارسل پروست در این کتاب در پژوهش و کشف برخی حقایق درون بشر، در شناخت و بیان و تحلیل برخی از ظریف ترین و دوردست ترین محرک ها و کارکردهای ذهن و روان انسان درهایی را باز می کند که پیش از او بسته بود، به زوایا و دهلیزهایی از جان انسان سر می کشد که تا پیش از او هیچ اندیشمند کنجکاو و ذره شکافی تا آنجاها نرفته بود.

از طرف دیگر جستجو کتاب عظیمی است. ترجمه فارسی آن بیش از چهار هزار صفحه است. کتاب پیچیده‌ای هم هست. در عین روشنی و زلالی «سنگین» است، بدون آن‌که کتاب خاص «نخبگان» باشد «همه‌خوان» هم نیست. از همهٔ اینها گذشته کمی از آن حالت فخیم بازدارندگی را هم دارد که خاص آثاری است که اسطوره می‌شوند و شهرت و عظمت‌شان آنها را دور از دسترس جلوه می‌دهد.

من به عنوان مترجم جستجو، بیشتر از یازده سالی را هر روزه غرق این کتاب بودم، در هفت هشت سالی هم که از پایان ترجمهٔ آن گذشته باز به طور دائمی با آن سروکار داشته‌ام. اگر نه مثل همسر و فرزندانی که هر روز با ایشان زندگی کنی، دست‌کم مثل دوست عزیزی که هرچه بیشتر به دیدنش بروی باز بیشتر مشتاق دیدارش باشی، بدون این‌که حرف عادت در میان باشد.

چیزی که عجیب است این که در همهٔ نزدیک به این بیست سال همیشه از خواندن برخی صفحات جستجو حیرت کرده‌ام. اولین واکنش، گذشته از خود لذت خواندن و درک مفهوم آنچه در این صفحه‌ها آمده، این بوده که مگر می‌شود آدمی این‌قدر در عمق مضمونی فرو برود، با این ظرافت به این یا آن مسأله انسانی بپردازد و همچو گوشه‌های دور از دسترسی را در آن کشف کند که تا حال به فکر هیچ‌کس نرسیده بوده، و از همه اینها بالاتر، آنچه را که دیده و کشف کرده با این دقت و گویایی و زلالی بیان کند؟ همهٔ کسانی که می‌شناسم و جستجو را خوانده‌اند، و همهٔ کسانی که این کتاب را خوانده‌اند و اول باری که می‌بینمشان درجا رابطهٔ بسیار نزدیک و دوستانه‌ای (به خاطر کتاب) میانمان برقرار می‌شود، همه از

همین حیرتی که گفتم حرف می‌زنند. همه هم مثل خود من می‌گویند که این حیرت با گذشت زمان اگر بیشتر نشود کم‌تر نمی‌شود. احساسی است که هر بار با دوباره خوانی بعضی صفحات جستجو به سراغ آدم می‌آید و هربار هم غافلگیرکننده است. و کم نیستند کسانی که برای مزه‌مزه شیرینی همین احساس اغلب کتاب را دوباره به دست می‌گیرند و به سراغ همین صفحه‌ها می‌روند. این چند سطر را که شرح لحظه عاشق شدن پسرک «راوی» داستان است یکی دوبار بخوانید:

«ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم... دخترکی باگیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی‌گشت و بیلچه باغبانی به دست داشت، چهره پوشیده از خال‌های گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می‌کرد. چشمان سیاهش می‌درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم و بعدها هم نیاموختم چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی‌اش خلاصه کنم، از آنجا که به اصطلاح «روحیه نظاره‌گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تامت‌ها هر بار که به او فکر می‌کردم رخسندگی آنها را آبی روشن به یاد می‌آوردم چون موهایش بور بود: به گونه‌ای که شاید اگر او چشمانی آن‌چنان سیاه نداشت - که در نخستین باری که دیده می‌شد بسیار شگرف بود - من آن اندازه در او به ویژه به چشمان آبی‌اش دل نمی‌بستم که بستم.»

این حیرت گاهی واقعاً ناباوری می‌شود. ناگهان با جمله‌هایی، فکرهایی، مضمون‌هایی رو در رو می‌شوی که اگر هم دیگر انتظار داشته باشی که پروست آدمی بتواند به آنها برسد باز باور نمی‌کنی که بشود به

زبان‌شان آورد. از این هم بیشتر: با این همه دقت و موشکافی بیان‌شان کرد. آن حیرت دربارهٔ امکان کشف چنان حقایقی بود و این ناباوری دربارهٔ توانایی معجزه‌وار انتقال‌شان است. این حس هم هر بار در دوباره‌خوانی جستجو برای خواننده پیش می‌آید و باز مثل آن حیرت هر بار غافلگیرکننده است. تأثیری که باز هم، با گذشت زمان قوی‌تر می‌شود که ضعیف‌تر نمی‌شود. ببینید:

بحق‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و پرارامش چون فراموشی گورستان، که می‌گذارد مهر از کسانی بپریم که دیگر دوست‌شان نمی‌داریم همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

حیف نیست اینها نخوانده بماند؟ آن فکر سادهٔ دوستانه‌ای که اولین انگیزهٔ تدوین کتاب حاضر شد این «حیف» بود. که بعد با نگرانی همراه شد و «دریغ» شد. اما رفته‌رفته، با هر بار خواندن جستجو، با هر بحثی که درباره‌اش پیش آمد، آن فکر اولیه تبدیل به یک ترس واقعی شد که نکند خیلی‌ها ندانند که همچو جواهرهایی هست، نکند که برخی از آن عوامل ظاهراً بازدارنده، حجم و «سنگینی» و حالت اسطورهٔ کتاب باعث بشود که خیلی‌ها که می‌توانند و می‌شود که شیفته چنین کتابی بشوند از آن ناخواسته دور بمانند، ندانسته از کنار چنین منبع عظیمی از حس و عاطفه، تخیل و اندیشه، تحلیل هنر و فلسفه بگذرند. اینجا بود که آن «حیف» اول «باید» شد. باید که دست کم روزنی به این منبع باز کرد، نمونه‌های هرچند کوچکی از همه آنچه را که در آن پیدا می‌شود بیرون کشید و نشان داد. تا

معلوم بشود که اسطورهٔ فخیم، علیرغم هیبت خیالی یا ادعایی‌اش، چه مجموعه‌ای از حس و فکر نازک و ظریف، شیرین و عمیق است. انگیزه این بود. بقیه‌اش کارِ دل و ذهن خواننده‌ای است که این گزیده‌ها را می‌خواند.

می‌ماند یک نکتهٔ آخر: می‌گویند کتابخوان‌ها دو دسته‌اند، آنهایی که جستجو را خوانده‌اند و آنهایی که نه. یعنی که آدم بعد از خواندن این کتاب آدم دیگری می‌شود و دنیا و احساس‌ها و عواطف را جور دیگری می‌بیند. پس این کتاب شاید این حُسن اضافی را هم داشته باشد: به کسانی که جستجو را نخوانده بودند امکان بدهد که ببینند همچو چیزی حقیقت دارد یا نه، که اگر داشته باشد آن وقت حیف اگر آن را نخوانده باشند.

۴۰ س.

۲۷ خرداد ۸۴

کتاب اول

عشق

طرف خانه سوان

این باور که کسی زندگی ناشناسی دارد که با دل بستن به او به آن راه توانیم یافت برای عشق از همه شرطهایی که دارد تا پدید آید مهم تر است، که اگر این باشد از بقیه به آسانی خواهد گذشت.

ص ۱۷۶

ناگهان ایستادم، نتوانستم از جا بجنبم، مانند زمانی که مشاهده‌ای نه تنها نگاه ما را به سوی خود می‌کشد، که ادراکی ژرف تر می‌طلبد و همه وجودمان را می‌گیرد. دخترکی با گیسوان بور سرخ، که پنداری از گردش برمی‌گشت و بیلچه باغبانی به دست داشت، چهره پوشیده از خال‌های گلگونش را افراشته بود و ما را نگاه می‌کرد. چشمان سیاهش می‌درخشید، و از آنجا که در آن زمان نمی‌دانستم و بعدها هم نیاموختم چگونه احساس نیرومندی را در عنصرهای عینی‌اش خلاصه کنم، از آنجا که، به اصطلاح، «روحیه نظاره‌گر» نداشتم که بتوانم به درکی جداگانه از رنگ آن چشمان برسم، تا مدت‌ها هربار که به او فکر می‌کردم رخسندگی آنها را آبی روشن

به یاد می‌آوردم چون موهایش بور بود: به گونه‌ای که، شاید اگر او چشمانی آن چنان سیاه نداشت — که در نخستین باری که دیده می‌شد بسیار شگرف بود — من آن اندازه، در او، به ویژه به چشمان آبی‌اش دل نمی‌بستم که بستم.

ص ۲۲۲

و در جا به [خانم گرمانت] دل بستم، چون به همان گونه که گاهی کافی است زنی نگاهی تحقیرآمیز به ما بیندازد تا عاشق او شویم و فکر کنیم که هرگز به وصالش نخواهیم رسید، گاهی نیز کافی است که، چون مادام دوگرمانت، مهربانانه نگاهمان کند تا به او دل ببندیم و بپنداریم که می‌توان بر او دست یافت.

ص ۲۶۵

سوان کم‌کم به سنی پا می‌گذاشت که دیگر چندان امیدی نداریم و می‌توانیم برای خود لذت مهربانی، بدون چندان توقعی به دوسره بودنش، عاشق شویم و این نزدیکی دل‌ها اگر بمانند آغاز جوانی همان هدفی نباشد که عشق الزاماً جستجو می‌کند، با تداعی فکری چنان نیرومندی با عشق یکی می‌شود که اگر پیش از عشق پدید آید می‌تواند آن را برانگیزد. در گذشته آرزو می‌کردیم دل زنی را که عاشقش بودیم به دست آریم، بعدها، همین حس که دل زنی با ماست می‌تواند برای عاشق کردنمان به او بس باشد. بدین گونه، از آنجا که در عشق پیش از هرچیز به جستجوی لذتی ذهنی‌ایم، در سنی که به نظر می‌رسد گرایش به زیبایی یک زن بزرگ‌ترین بخش دلدادگی باشد، عشقی — هرچه بدنی‌تر — می‌تواند پدید آید بی‌آن که، در آغاز، تمنایی در کار بوده باشد. در این دوره زندگی پیشتر

چندباری دچار عشق شده‌ایم؛ و او دیگر خود به خود و به پیروی از قانون‌های ناشناخته بی‌چون و چرایش در برابر دل شگفت‌زده و ناتوان ما عمل نمی‌کند. ما هم کمکش می‌کنیم، با حافظه و با تلقین در آن دستکاری می‌کنیم. با شناختن یکی از نشانه‌هایش، نشانه‌های دیگرش را به یاد می‌آوریم و زنده می‌کنیم. از آنجا که ترانه‌اش را از بریم، و کلمه به کلمه به دل سپرده‌ایم، نیازی نیست زنی اولش را — سرشار از ستایشی که زیبایی برمی‌انگیزد — به ما بگوید تا دنباله‌اش را به یاد آوریم. و اگر او از میانه ترانه آغاز کند — آنجا که دل‌ها به هم نزدیک می‌شود، آنجا که می‌گوییم تنها برای همدیگر زنده‌ایم — آن اندازه به این موسیقی آشناییم که بتوانیم بیدرنگ در همان جا که او می‌خواهد با او هم‌نوا شویم.

ص ۲۸۸

دلدادگی نیازمند توجیه و ضمانت دوام به وسیله خوشی‌هایی است که خودشان برعکس بی‌وجود ندارند و با پایان گرفتنش از میان می‌روند.

ص ۳۱۷

میان همه شیوه‌های پرورش عشق، همه ابزارهای پراکنش این بلای مقدس، یکی از جمله کاراترین‌ها همین تندباد آشفته‌گی است که گاهی ما را فرامی‌گیرد. آنگاه، کار از کار گذشته است، به کسی که در آن هنگام با او خوشیم دل می‌بازیم. حتی نیازی نیست که تا آن زمان از او بیشتر از دیگران، یا حتی به همان اندازه، خوشمان آمده بوده باشد. تنها لازم است که گرایشمان به او منحصر شود. و این شرط زمانی تحقق می‌یابد که —

هنگامی که از او محرومیم — به جای جستجوی خوشی‌هایی که لطف او به ما ارزانی می‌داشت یکباره نیازی بیتابانه به خود آن کس حس می‌کنیم، نیازی شگرف که قوانین این جهان بر آوردنش را محال و شفایش را دشوار می‌کنند — نیاز بی‌معنی و دردناک تصاحب او.

ص ۳۲۷

[پیش از آن که نخستین بار بر چهره او بوسه بزند] چهره‌اش را، اندکی دور از خود، میان دو دست نگاه داشت. دلش می‌خواست به اندیشه‌اش فرصتی بدهد تا به شتاب خود را به آن لحظه برساند، رؤیایی را که آن همه زمان پروریده بود باز شناسد و شاهد بر آوردگی‌اش باشد، چون خویشاوندی که به جشن موفقیت کودکی که بسیار دوست می‌داشته است دعوت شود. یا شاید بر آن چهره دلدار که هنوز از آن او نشده بود، هنوز حتی آن را نبوسیده بود و برای واپسین بار می‌دید، همان نگاهی را می‌دوخت که در روز رفتن به سفر دلمان می‌خواهد با آن چشم‌اندازی را که برای همیشه پشت‌سر می‌گذاریم از آن خود کنیم و ببریم.

ص ۳۳۰

هر اندازه هم که آدم از زن خسته شده باشد، و کامجویی از متفاوت‌ترین زنان هم به نظرش چون بقیه و بدون تازگی بیاید، لذتی تازه حس خواهد کرد اگر سر و کارش با زنی دشوار — یا به پندارش چنین — باشد که بناچار برای دست یافتن به او به رخدادی نامنتظر در رابطه‌شان نیاز بیاید.

ص ۳۳۲

آه! در آغاز دلدادگی بوسه چه طبیعی‌زاده می‌شود! چه فراوان یکی پس از

دیگری می جوشد؛ و به یک دشواری است شمارش بوسه های ساعتی و گل های کشتزاری در اردیبهشت. ص ۳۳۵

[سوان] از زمانی که عاشق اودت شده بود، دوستی کردن با او، و کوشش برای این که دیگر یک روح در دو تن باشند، آن چنان برایش شیرین بود که می کوشید از چیزهایی که او می پسندید خوشش بیاید، و لذتی را که نه فقط از تقلید عادت های او، بلکه از پذیرفتن عقیده هایش می برد این نکته ژرف تر می کرد که چون هیچ ریشه ای در درون فهم خود او نداشتند فقط عشق او را به یادش می آوردند که به خاطرش آنها را پسندیده بود. ص ۳۳۵

با هدیه هایی که یکی پس از دیگری به معشوقه می داد، با کمک هایی که به او می کرد، می توانست بر امتیازهایی در بیرون از شخص خودش، و از دانشش، و از تلاش خسته کننده اش برای این که معشوقه از خود او خوشش بیاید، متکی باشد. و بهایی که، به عنوان پوینده تفننی هیجان های غیرمادی، برای لذت عاشق بودن و فقط با عشق زیستن — که گاهی در واقعیتش شک می کرد — می پرداخت، ارزش این لذت را در چشمش دوچندان می کرد. به همان سان که آدم هایی که در پذیرش زیبایی چشم انداز دریا و آوای موج هایش دو دل اند و پس از گرفتن اتاقی صد فرانکی در هتلی در برابر دریا، هم به آن زیبایی و هم به کم نظیری گرایش های معنوی خودشان ایمان می آورند. ص ۳۷۰

از زمانی که عاشق شده بود، چیزها دوباره اندکی از اهمیت و شیرینی

گذشته‌ها را باز یافته بودند، اما فقط همان چیزهایی که پرتو خاطرهٔ معشوقه بر آنها می‌تابید. ص ۳۷۷

یک شباهت عشق و مرگ، بیش از آنهای دیگری که همیشه گفته می‌شود و هیچ روشن نیست، در این است که هر دو ما را از ترس پی نبردن به واقعیت شخصیت آدمی به کاوش در ژرفای راز آن وامی‌دارند. ص ۴۱۷

هرگز جُز برای خود و برای آنانی که دوست می‌داریم، نمی‌لرزیم. و هنگامی که خوشبختی‌مان دیگر به دست آنان نیست در برابرشان چه آرام، چه آسوده، چه گستاخ می‌شویم! ص ۴۲۹

[خانم گرمانت با اشاره به غصهٔ عشق سوان گفت:] «فکر می‌کنم مسخره باشد که مردی به این فهمیدگی برای همچو زنی رنج بکشد که حتی زن جالبی هم نیست، چون می‌گویند خیلی احمق است». این را با خردمندی آدم‌های عاشق نشده گفت که معتقدند یک مرد فهمیده باید تنها به خاطر کسی غصه بخورد که لیاقتش را داشته باشد؛ و این کمابیش به آن می‌ماند که کسی تعجب کند که چرا آدم به خاطر چیزی به کوچکی یک باسیل ناقابل دچار وبا می‌شود. ص ۴۵۷

اغلب گفته می‌شود که با برشمردن خطاهای معشوقهٔ یک دوست، تنها بر مهر او در دلش می‌افزاییم چون آنها را باور نمی‌کند، و چقدر بیشتر اگر باور کند! ص ۴۸۱

آنچه ما عشق یا حسادت خود می‌پنداریم شوری یکسان و پیوسته و بخش‌ناپذیر نیست. عشق و حسادت از بینهایت عشق‌های پیایی و حسادت‌های گوناگون ساخته شده‌اند که همه گذاریند، اما بسیاری و به هم پیوستگی‌شان احساس تداوم و توهّم یگانگی را پدید می‌آورد. ص ۴۹۰

[سوان] در گذشته اغلب از وحشت این فکر که روزی دیگر اودت را دوست نخواهد داشت با خود عهد کرده بود که بهوش باشد، و همین که حس کرد عشقش او را ترک می‌کند در او چنگ بزند، نگهش دارد. اما اکنون، همزمان با سست‌تر شدن عشق، میلش به عاشق ماندن نیز فروکش می‌کرد. چرا که نمی‌توان دگرگون شد، یعنی آدم دیگری شد و همچنان پیرو عواطف آدم پیشینی بود که دیگر نیست. ص ۴۹۶

وقتی کسی را دوست داریم دیگر هیچکس را دوست نداریم. ص ۵۲۳

بدون شک انگیزه‌های گوناگونی که مرا آن چنان به دیدن ژیلبرت بیتاب می‌کرد برای مرد رسیده‌ای آن اندازه عاجل نمی‌بود. بعدها پیش می‌آید که چون در پرورش شادکامی‌های خویش ماهر شده‌ایم، به خود لذت اندیشیدن به یک زن آن گونه که من به ژیلبرت می‌اندیشیدم بسنده کنیم بی‌نگرانی از این که آیا این تصویر با واقعیت می‌خواند یا نه، و همچنین به خود دلدادگی به او، بی‌نیازی به این اطمینان که او نیز دوستانه‌اند؛ یا این که از لذت اعتراف به گرایشمان به او چشم‌پوشیم تا گرایشی را که او به ما دارد شدیدتر کنیم، آن گونه که باغبانان ژاپنی برای دستیابی به گل

زیباتری چندین گل دیگر را فدا می‌کنند. اما در دوره‌ای که دلدادۀ ژیلبرت بودم هنوز می‌پنداشتم که عشق به راستی در بیرون از ما وجود دارد، و دست بالا با دادن این اجازه که موانع را کنار بزنیم شادکامی‌هایش را در تریبی ارزانی می‌دارد که ما در تغییرش هیچ اختیاری نداریم. ص ۵۲۴

هر کسی برای شیفتگی خود دلیلی می‌جوید، تا جایی که شادمان می‌شود که در دلدارش صفاتی را باز بشناسد که از ادبیات و از بحث با این و آن آموخته است آنها را ویژه کسانی بداند که سزاوار انگیزختن عشق‌اند، تا جایی که آنها را به تقلید از آن خود می‌کند و از آنها دلیل‌های تازه‌ای برای عشق خود می‌سازد، حتی اگر آن صفات از همه بیشتر متضاد آنهایی باشند که این عشق تا زمانی که بالبداهه بود جستجو می‌کرد. ص ۵۳۴

در سایه دوشیزگان شکوفا

[در عشق دو نفر به یکدیگر] بدون شک کم‌تر کسانی ویژگی صرفاً ذهنی پدیدۀ عشق را درک می‌کنند، و نیز آنچه را که به نوعی آفرینش آدمی است اضافی و جدا از آن کسی که همان نام او را در واقعیت دارد، و بیشتر عنصرهایش از خود عاشق گرفته شده است. به همین گونه، کم‌اند کسانی که بتوانند ابعاد عظیمی را که رفته‌رفته کسی در چشم ما به خود می‌گیرد که همانی نیست که آنان می‌بینند، طبیعی ببینند. ص ۷۸

پیوندهایی که ما را با کسی یکی می‌کند زمانی تقدس می‌یابد که او از همان دیدگاه خود ما یکی از عیب‌هایمان را داوری کند. ص ۷۹

شیوه کاونده و نگران و پرتوقعمان در نگرستن کسی که دوست می‌داریم، انتظارمان که چیزی بگوید که به دیدار فردا امیدوار یا از آن نومیدمان کند، و تناوب (اگر نه همزمانی) شادمانی و درماندگی در خیالمان تا زمانی که هنوز آن را به زبان نیاورده است، این همه ذهن ما را در برابر دلداری آن چنان لرزان می‌کند که نمی‌تواند از او تصویری دقیق بگیرد... هرچه عکس از او داریم همه خراب است. به راستی نمی‌دانستم خطوط چهره ژیلبرت چگونه بود، بجز در لحظه‌هایی ملکوتی که آنها را برای من از هم می‌گشود: تنها لبخند او را به یاد می‌آوردم. و چون با همه کوششی که می‌کردم نمی‌توانستم آن چهره عزیز را به یاد بیاورم، از این که صورتهای بیهوده کسان دیگر با دقت بسیار در خاطرم بود خشمگین می‌شدم: بدین گونه کسانی که محبوبی را از دست داده‌اند و هیچگاه او را در خواب نمی‌بینند، درمی‌مانند از این که در رؤیاهایشان پی‌درپی آدمهای ستوه‌آوری را می‌بینند که همان شناختنشان در دنیای بیداری برایشان زیادی است. و از آنجا که نمی‌توانند آنی را که مایه اندوهشان است در نظر آورند، کمابیش خود را به بی‌اندوهی متهم می‌کنند.

ص ۱۰۲

اصولاً، درباره همه رویدادهایی که در زندگی و نشیب و فرازهایش به عشق مربوط می‌شوند، بهتر آن است که در بند فهمیدن نباشیم، چون حالت وصف‌ناپذیر و نامنتظرشان چنان است که پنداری از قانونهایی نه منطقی که جادویی پیروی می‌کنند.

ص ۱۱۴

در عشق آرامش نمی‌تواند بود، چه همواره آنچه به دست آورده‌ای چیزی جز نقطه آغاز آرزوی بیش از آن نیست.

ص ۲۰۸

در عشق، شادکامی حالتی غیرعادی است که می‌تواند بیدرنگ به رخدادی که از همه ساده‌تر می‌نماید و امکان وقوعش همیشه هست، وخامتی بدهد که آن رخداد به خودی خود همراه ندارد. آنچه ما را بسیار شادکام می‌کند، حضور چیزی بی‌ثبات در دل است که پیوسته می‌کوشیم نگهش داریم و دیگر حتی بودنش را هم نمی‌بینیم مگر این‌که جابه‌جا شود. درواقع، عشق با رنجی همیشگی همراه است که شادمانی آن را خنثی می‌کند، بالقوه می‌کند، به تأخیر می‌اندازد، اما می‌تواند هر لحظه به آن حالتی درآید که از دیرباز به خود گرفته بود اگر ما به آنچه آرزویش را داشتیم نرسیده بودیم: حالت دلخراش.

ص ۲۰۹

در برابر اندیشه‌ها و کارهای زنی که دوست داریم همان اندازه گیجیم که شاید نخستین فیزیکدانان در برابر پدیده‌های طبیعی بوده‌اند (پیش از آن‌که علم فیزیک تدوین شده و مجهولات را اندکی روشن کرده باشد)، یا از این هم بدتر، به کسی می‌مانیم که ذهنش هنوز اصل علیت را نشناسد، کسی که نتواند میان پدیده‌ای با پدیده دیگر ربطی برقرار کند و چشم‌انداز جهان در چشمش به گنگی رؤیا باشد.

ص ۲۱۵

درباره زنانی که دیگر دوستان نمی‌دارند، و نیز «رفتگان»، این آگاهی که دیگر هیچ امیدی به آنان نیست مانع از آن نمی‌شود که باز انتظارشان را

بکشیم. همچنان چشم به راه، گوش به زنگیم؛ مادرانی که پسرشان برای اکتشافی خطرناک به سفر دریا رفته است، هر دقیقه در حالی که خبر کشته شدن او از دیرباز قطعی شده منتظرند او سالم و معجزه‌آسا نجات یافته از راه برسد. و این انتظار، به تناسب نیروی خاطره و پایداری بدن، یا به آنان امکان می‌دهد که سالها را بگذرانند تا زمانی که به نبودِ فرزند خو کنند، رفته‌رفته از یادش ببرند و زنده بمانند — یا این که آنان را می‌کشد. ص ۲۱۹

هنگام دلدادگی عشق بزرگ‌تر از آن است که بتوان همه‌اش را در درون خود گنجانید؛ به سوی دلدار پرتو می‌افشاند، در درون او به سطحی می‌رسد که آن را می‌ایستاند و وادارش می‌کند که به نقطه آغاز برگردد، و ما همین بازتاب مهربانی خودمان را مهر دلدار می‌نامیم و بیش از هنگام تابیدنش شیفته‌اش می‌شویم، چون نمی‌دانیم که از خود ما به ما برمی‌گردد. ص ۲۴۱

[در عشق] پشیمانی هم، مانند تمنا، برآورده شدن را می‌خواهد و نه به تحلیل درآمدن را؛ هنگامی که عاشقی آغاز می‌کنیم، و قتمان نه به دانستن این که عشق چیست، که به آماده کردن امکانهای دیدار فردا می‌گذرد. و هنگامی که از آن کناره می‌گیریم، نه به شناخت غصه خود که بر این می‌کوشیم که آن را به زبانی که به گمانمان از همه مهربانانه‌تر است، برای برانگیزنده غصه بیان کنیم. چیزهایی را می‌گوییم که نیاز گفتنشان را داریم، و او آنها را نخواهد فهمید، تنها برای خودمان می‌گوییم.

در عشق، برخلاف آنچه پس از جنگ پیش می‌آید، هرچه شکست خورده‌تر باشیم شرایطی سنگین‌تر و دشوارتر می‌گذاریم، اگر در وضعیت تحمیل آنها باشیم.

ص ۲۵۹

زندگی‌مان را چون خانه‌ای برای کسی می‌سازیم، و هنگامی که می‌توانیم او را سرانجام در آن جای دهیم نمی‌آید، سپس برایمان می‌میرد و خود زندانی جایی می‌شویم که تنها برای او بود.

ص ۲۶۹

عشق ما، از آنجا که عشق به آدم خاصی است، شاید چندان واقعیتی ندارد چون گرچه تداعی خیالهایی خوشایند یا دردناک می‌تواند چندگاهی آن را چنان به زنی ربط دهد که بپنداریم او لزوماً آن را برانگیخته است، اگر به عمد یا ندانسته خود را از آن تداعی‌ها رها کنیم، همان عشق به حالتی که گویی خودانگیخته باشد و تنها از درون خود ما بجوشد، برای زن دیگری سربرمی‌آورد.

ص ۲۸۰

خاطرات عشق از قانونهای عام حافظه، که خود پیرو قانونهای عام‌تر عادت‌اند، مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی‌اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همه نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای اتاقی یا بوی آتشی تازه افروخته، در هر آنچه آن بخشی از خویشتن را در آن باز می‌یابیم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد،

نادیده گرفته بود، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همه اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگریاند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر در درون ما، اما از چشمان پنهان، در پرده فراموشی‌ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتنائییم. ص ۲۸۱

حس می‌کردم دوست داشتن و خوش بودن یکی نیست. ص ۲۸۴

ترس از آینده‌ای که در آن بی‌نصیب می‌شویم از دیدار و گفتگوی کسانی که اکنون دوست می‌داریم و امروز مایه عزیزترین شادمانی‌اند، نه تنها فرو نمی‌نشیند که بالا می‌گیرد اگر ببندیشیم که بر درد چنین محرومیتی آن چیزی افزوده می‌شود که اکنون از آن هم دردناک‌تر می‌نماید: این که دیگر برایمان دردی نداشته باشد، بی‌اهمیت شده باشد؛ چون آنگاه منِ ما دگرگون شده است: نه تنها دیگر از جاذبه پدر و مادر، معشوقه و دوستان در پیرامونمان خبری نیست، بلکه مهرمان به آنان — که اکنون بخش بزرگی از دل ماست — چنان از دل ریشه‌کن می‌شود که زندگی جدا از آنان می‌تواند ما را خوش آید، حال آن که امروز از فکرش هم وحشت می‌کنیم؛ و این به معنی مرگ واقعی خود ماست، مرگی گرچه با رستاخیزی در پی، اما رستاخیز من دیگری که بخش‌های من گذشته محکوم به مرگ نمی‌تواند به عشق آن راه یابد. ص ۳۱۳

این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همان جاذبه‌ای را به او می‌دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می‌دهند که به خاطرشان نمی‌توان رفت و دید، یا جاذبه‌ای که چند روز باقیمانده زندگی از مبارزه‌ای می‌یابد که بیشک در آن شکست می‌خوریم. ص ۳۶۲

در زندگی چیزی که دوست داریم مهم نیست، خود دوست داشتن مهم است. ص ۴۲۱

در یکی از آن دوره‌های جوانی بسر می‌بردم که آدم به کس خاصی دل نبسته، «آزاد» است، و در همه جا زیبایی را می‌خواهد و می‌جوید و می‌بیند. یک چیز واقعی — همان اندکی که از زنی از دور، یا از پشت، به چشم بیاید — به او امکان می‌دهد که «زیبایی» را در برابر خود ببیند، تصور کند که آن را شناخته است، و دلش به لرزه می‌افتد، به گامهای خود شتاب می‌دهد، و همواره بیش و کم بر این باور می‌ماند که «خودش» بود، البته اگر به زن نرسد: اگر بتواند خود را به او برساند، به خطای خود پی می‌برد. ص ۴۴۹

عشق به جمعیت — و به تبعش ترس از آن — یکی از نیرومندترین انگیزه‌های هر آدمی است، که یا می‌کوشد دیگران را خوش بیاید و شگفت‌زده کند، یا نشان دهد که آنان را به چیزی نمی‌گیرد. نزد کسی هم که از مردم کناره می‌گیرد، اعتکافِ مطلق تا پایان عمر نیز اغلب ریشه در عشقِ ناهنجار به مردم دارد که چنان بر همه عاطفه‌های دیگر او چیره

شده است که چون در بیرون از خانه ستایشی را که دلش می‌خواهد از [دیگران] نمی‌بیند، بهتر می‌داند هیچگاه خود را به آنان نشان ندهد، و در نتیجه هرگونه فعالیت را که نیازمند بیرون رفتن از خانه باشد کنار می‌گذارد.

ص ۴۵۱

می‌شود که از کسی خوشتر بیاید. اما برای هجوم آن اندوه، آن حس جبران‌ناپذیری، آن دلشوره‌ای که در پی‌شان عشق می‌آید، خطر این‌که چیزی محال باشد ضروری است — و شاید، بدین گونه، آنچه سودای آدمی بیتابانه در پی آن است نه یک آدم که خود عشق باشد.

ص ۴۹۸

وقتی به زنی دل می‌بندیم، فقط یک حال روحی خودمان را در او بازمی‌تابانیم؛ در نتیجه، آنچه اهمیت دارد نه ارزش آن زن، که ژرفای این حال است؛ و هیجان‌های عشق یک دختر پیش پا افتاده می‌تواند بیش از لذتی که از گفت و گو با یک مرد برجسته یا حتی از تماشای ستایش‌آمیز آثارش می‌بریم این امکان را به ما بدهد که بخش‌های اندرونی‌تر، شخصی‌تر، دور تر و بنیادی‌تر وجود خود را به حد شعور خویش برسانیم.

ص ۵۰۰

آلبرتین چیزی جز طرح پیکره‌ای نبود، همه آنچه بر او افزوده شده بود کار من بود، پس که در عشق آنچه از خود مایه می‌گذاریم — حتی از نظر کمی — بر آنچه از دلداری می‌آید می‌چربد. و این را درباره واقعی‌ترین عشق‌ها هم

می‌توان گفت. عشقهایی هستند که بر پایه‌ اندک چیزی نه تنها پدید می‌آیند که می‌پایند - حتی عشقهایی که به کامیابی جسمی رسیده‌اند. یک استاد سابق طراحی مادر بزرگم از معشوقهٔ گمنامی دختری داشته بود. مادر دختر اندکی پس از زاییدن او درگذشت و استاد طراحی از غصهٔ او چندان مدتی زنده نماند. در واپسین ماههای زندگی‌اش مادر بزرگم و چند خانمی که در حضور استاد حتی اجازهٔ اشاره به آن زن را به خود نداده بودند (زنی که رسماً با او زندگی نکرده و چندان رابطه‌ای با او نداشته بود) برای تأمین آیندهٔ دخترک بر آن شدند که هر کدام سهمی بگذارند و برایش مستمری‌ای برقرار کنند. پیشنهاد از مادر بزرگ من بود، چند تنی از خانمها این‌پا و آن‌پا کردند: آیا دخترک درخور این کار بود؟ واقعاً دختر کسی که خود را پدر او می‌دانست بود؟ با زنهایی مثل مادرش، چطور می‌شد اطمینان داشت؟ سرانجام تصمیمشان را گرفتند. دخترک برای سپاسگزاری آمد. دختر زشتی بود و چنان شبیه استاد پیر طراحی که جای هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت؛ از آنجا که تنها چیز زیبایش گیسوانش بود، یکی از خانمها رو به پدرش کرد و گفت: «چه موهای قشنگی دارد!» و مادر بزرگم، با این فکر که دیگر زن گنه‌کار مرده است و استاد هم پایی در گور دارد، و اشاره‌ای به گذشته‌ای که همواره خود را از آن بی‌خبر نشان داده بودند به جایی بر نمی‌خورد، گفت: «باید خانوادگی باشد. مادرش هم موهای قشنگی داشت؟» که پدر ساده‌دلانه پاسخ داد: «نمی‌دانم، هیچوقت او را بی‌کلاه ندیدم.»

لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نگاتیفی بیش

نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانه درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگرانی درش به رویت بسته است.

ص ۵۴۳

میان زنانی که یکی پس از دیگری دوست می‌داریم، با همه تحولشان، نوعی همانندی وجود دارد که از ثبات طبع ماست، چون این طبع ماست که آنان را، با کنار گذاشتن زنانی که در عین حال مخالف و مکمل ما نباشند، یعنی نتوانند حس‌های ما را ارضا و دلمان را پر از غم کنند، برمی‌گزینند. این زنان فرآورده خلق و خوی ما، تصویری، بازتابی، «نگاتیف»ی از حساسیت مايند.

ص ۵۶۸

ویژگی‌های کسانی را که اعتنایی به آنان نداریم می‌شناسیم، اما چگونه می‌توانیم به خصلت کسی پی ببریم که زندگی‌اش با زندگی خودمان یکی است، و به زودی از ما جدانشدنی خواهد بود، و درباره انگیزه‌هایش پیوسته گمان‌هایی پر از دلشوره می‌زنیم که پیاپی خراب می‌کنیم و از نو می‌سازیم؟ کنجکاوی ما درباره زنی که دوست می‌داریم به فراتر از عقلمان می‌جهد و در این جهش خصلت او را ندیده پشت سر می‌گذارد. اگر هم می‌توانستیم بایستیم و بر آن تأمل کنیم، بیگمان دلمان چنین نمی‌خواست. آنچه بیتابانه در آن می‌کاویم اساسی‌تر از ویژگی‌های خصلت است که، به لوزی‌های کوچک سطح پوست می‌ماند که ترکیب‌های گوناگونشان شکل پیچیده بی‌همانند پوست را پدید می‌آورد. اشعه ادراکی ما از این لوزی‌های سطحی می‌گذرد، و تصویرهایی که به ما می‌دهد نه از

آن چهره‌ای خاص، بلکه نشان‌دهندهٔ یگانگی مرگ‌آلود و دردناک شکل اسکلت است. ص ۵۶۹

چنان زود فرا می‌رسد زمانی که دیگر هیچ انتظاری به دل نمی‌ماند، زمانی که تن در سکونی ماندگار می‌شود که دیگر از آن هیچ چیز ناشناخته بر نمی‌آید، و هیچ امیدیت نمی‌ماند هنگامی که به گرد چهره‌هایی هنوز جوان، چنان که بر درختانی که در دل تابستان برگ‌هایشان بخشکد، موهایی ریزان یا سفید می‌بینی — چنان کوتاه است این بامداد درخشان که دیگر نمی‌خواهی جز دختران بسیار جوان را دوست بداری که پوستشان چون خمیری بی‌همتا هنوز در ورآمدن است. دخترانی که چیزی جز سیلان مادهٔ کش‌یابی نیستند که لحظه به لحظه دست احساس‌گذاری که بر آنان چیره است با آن بازی می‌کند. گویی هر کدامشان، به تناوب پیکره‌ای انداز شادمانی، از جدیت جوانی، ناز، شگفت‌زدگی، که احساسی بی‌ریا و بی‌پرده، کامل، اما گذرا آنها را در قالب می‌ریزد. ص ۵۸۱

طرف‌گرمانت ۱

آیا با عشق نیز نباید کار کسانی را کرد که به جای شکوه و زاری برای آن که سر و صدا فرو بنشیند پنبه در گوش می‌کنند (که البته، به مفهوم «عشق» باید عشق به زندگی، عشق به شهرت و افتخار را هم افزود، چه گویا کسانی هستند که به این دو نیز عشق می‌ورزند)؛ و آیا، به تقلید از آنان، نباید توجه و نیروی دفاعی‌مان را به درون خودمان منتقل کنیم و هدفمان نه غلبه بر آدمی که دوست می‌داریم، که مهار کردن رنجی باشد که از دست او می‌کشیم؟ ص ۹۷

آدمی تغییر نمی‌کند، بر احساسی که درباره کسی دارد عنصرهایی خفته را می‌افزاید که او بیدار کرده است اما با او بیگانه‌اند. و آنگاه، همواره چیزکی در درون آدمی او را وامی‌دارد که این احساسهای خاص را به حقیقت نزدیک‌تر کند، یعنی آنها را به احساس کلی‌تری، مشترک در همه آدمیان پیوند دهد که با آن، آدمها و رنجهایی که در ما می‌انگیزند تنها وسیله‌ای برای نزدیکی و همدلی می‌شوند: آنچه بر رنجم اندکی خوشی می‌افزود این بود که می‌دانستم آن رنج بخشی از عشق همگان است.

ص ۱۲۶

آن بیماری همگانی که عشق نامیده می‌شود او را وامی‌داشت که گهگاه باور کند که [معشوقش] دوستش دارد - همچنان که همه آدمها را وامی‌دارد.

ص ۱۸۵

عشق، و رنجی که همزاد آن است، همانند مستی می‌تواند همه چیز را در نظر آدمی دگرگون کند.

ص ۱۹۲

یکی از قانونهای زیبای طبیعت که در پیچیده‌ترین جوامع هم دیده می‌شود این است که آدمی یکسره از چند و چون آنچه دوست می‌دارد غافل باشد.

ص ۳۲۳

همه ما در ته خمره‌مان، مثل دیوجانوس آرزوی یک انسان را داریم. گل پرورش می‌دهیم و درخت می‌کاریم اما از سر ناچاری، چون گل و درخت

تسلیم‌اند. اما ترجیح می‌دهیم وقتمان را صرف یک درخت انسانی کنیم،
اگر مطمئن باشیم که به زحمتش می‌ارزد. ص ۳۲۶

طرف گرمانت ۲

بس کم پیش می‌آید که آدم‌هایی که در زندگی ما نقش بزرگی داشته‌اند
یکباره و قطعی از آن بیرون بروند. پیش از آن که برای همیشه از زندگی ما
جدا شوند گهگاهی می‌آیند و در آن جا می‌گیرند (چنان که برخی کسان
این را آغاز دوباره عشق می‌پندارند). ص ۶۶

نیرنگ دهشتناک عشق این است که آدمی را در آغاز کار به بازی با زنی نه
از جهان بیرونی، که با لعبتی از درون ذهن خودش وامی‌دارد، که تنها
کسی هم هست که آدمی همواره در اختیار دارد، تنها کسی که بر او دست
می‌تواند یافت، کسی که حافظه با همه خودسری‌اش (شاید به همان اندازه
مطلق که خودسری تخیل) ممکن است او را متفاوت با زن واقعی ساخته
باشد؛ آفریده‌ای ساختگی که آدم اندک‌اندک، برای رنج خویش، زن واقعی
را به همسانی با آن وامی‌دارد. ص ۹۰

آدمی نمی‌تواند به لذت و خوشی دست یابد هنگامی که جز جستجوی
کاری نمی‌کند. ص ۱۹۹

اغلب، در دلدادگی، قدردانی و جستجوی هر آنچه دلدار را خوش آید، آدمی
را به دادنِ بس بیش از آنی‌وا می‌دارد که امید و انتظارش می‌رود. ص ۲۰۸

سدوم و عموره

حسّ گذرایی همه چیز موجب می‌شود بخواهیم همه کارمان به نتیجه بیانجامد و همین منظره هر عشقی را رقت‌انگیز می‌کند. ص ۶

[روبر با اشاره به معشوقه دایی اش گفت:] «واقعاً هم، با این همه زن چه احتیاجی است که دور این یکی بگردد.» این را چون همه کسانی گفت که خود عاشق نیستند و تصور می‌کنند که آدمی دلدار را با بررسی و محاسبه و سنجش امتیازها و مصلحت‌های متفاوت انتخاب می‌کند. ص ۱۱۰

دیگر ژیلبرت را دوست نداشتم. برایم چون مُرده‌ای بود که دیرزمانی عزادارش بوده سپس فراموشش کرده باشی، و اگر دوباره زنده شود دیگر نتواند در زندگی‌ای بگنجد که با او سازگاری ندارد. دیگر نه میلی به دیدنش داشتم و نه حتی به این که نشانش دهم که نمی‌خواهم او را ببینم، میلی که وقتی دوستش داشتم هر روز به خود وعده می‌دادم که وقتی دوستش نداشتم به او نشان بدهم. ص ۱۳۲

وقتی انتظار می‌کشیم، از گوش که سروصداها را می‌شنود تا ذهن که آنها را می‌گیرد و بررسی می‌کند، و از ذهن تا قلب که نتیجه بررسی‌های ذهن به آن داده می‌شود، این مسیر دوگانه با چنان شتابی پیموده می‌شود که حتی متوجه مدتش نمی‌شویم، و چنین به نظر می‌آید که سروصداها را خود قلبمان مستقیماً می‌شنود. ص ۱۵۲

تا ابد از احساساتی‌گری خلاص می‌شدیم اگر می‌توانستیم، وقت فکر کردن به دلدار، آدمِ زمانی بشویم که دیگر او را دوست ندارد.

ص ۱۶۱

هنگامی که می‌پنداری رنج و درد عزیزی را فقط آن چنان که بوده حس می‌کنی ترحمّت آن را دو چندان می‌کند؛ اما شاید حق با او باشد، شاید حق بیشتر با او باشد تا با آگاهی‌ای که خودِ دردکشان از درد خویش دارند، چه اینان غمناکیِ زندگیِ خود را نمی‌بینند اما ترحم می‌بیند و از آن پربانشان می‌شود.

ص ۲۰۴

[در مواردی] عشق همچون برخی بیماری‌های عصبی از تعبیر نادرست یک ناراحتی رنج‌آور زاده می‌شود. تعبیری که، دستکم دربارهٔ عشق، تصحیحش فایده‌ای ندارد، چون عشق احساسی است که (انگیزه‌اش هر چه باشد) همیشه اشتباهی است.

ص ۲۳۱

... به دلیل یک وضعیت و یک هدف خاص، کاری جز حساس‌تر کردن و تشدید آن تناوب دوزمانه‌ای نمی‌کردم که عشق نزد همهٔ کسانی دارد که بیش از حد به خود شک دارند، و باور نمی‌توانند کرد که زنی هرگز دوستشان ندارد، و خود نیز بتوانند او را برآستی دوست بدارند. اینان خود را خوب می‌شناسند و می‌دانند که دربارهٔ زنانی هر چه با هم متفاوت‌تر، امیدها و دلشوره‌های یکسانی حس کرده‌اند، خیال‌های یکسانی در سر پروریده‌اند، جمله‌های یکسانی به زبان آورده‌اند، و در نتیجه فهمیده‌اند که احساس‌ها و

کارهایشان ربط ضروری و تنگاتنگی با دلدار ندارد بلکه از کنار او می‌گذرد، ترس‌های از آنها به او می‌رسد، او را در بر می‌گیرد، هم آن چنان که موجه‌ها با صخره‌ها می‌کنند، و حس تزلزل خودشان بیش از پیش بر این بدگمانی دامن می‌زند که زنی که بسیار آرزو دارند عاشقشان باشد دوستشان ندارد. از آنجا که دلدار چیزی جز حادثه ساده‌ای نیست که بر سر راه قوران تمناهای ما قرار می‌گیرد، به چه دلیل باید دست قضا چنان کند که خود ما هدف تمناهایی باشیم که او دارد؟

ص ۲۶۶

این خاصیت عشق است که آدم را در عین حال بدگمان و زودباور کند، کاری کند که به دلدار، زودتر از هر زن دیگری، شک ببریم و انکارهایش را هم راحت‌تر باور کنیم. باید عاشق باشی تا به این فکر بیفتی یا متوجه شوی که همه زنان پارسا نیستند، و باز باید عاشق باشی تا به این امید یا این اطمینان برسی که زنان پارسایی هم هستند.

ص ۲۷۱

باید همان شب می‌گذاشتم و می‌رفتم و دیگر هیچگاه او را نمی‌دیدم. از همان هنگام دلم گواهی می‌داد که در عشق یک سره — یا فقط بگو در عشق، چون کسانی هستند که عشق دوسره برایشان وجود ندارد — از شادکامی فقط همین گول‌زنی را می‌چشیم که من چشیدم، و این در یکی از آن لحظه‌های یگانه‌ای است که نیکی زنی، یا هوسش، یا دست قضا، تمناهای ما را به گونه‌ای کاملاً تصادفی با گفته‌ها و اعمالی همخوان می‌کند که اگر کسی برآستی دوستان داشت از او می‌دیدیم.

ص ۲۷۳

اسیر

شاید عشق چیزی نباشد جز پراکنش تکان‌هایی که در پی هیجانی جان را می‌لرزانند.

ص ۲۶

مالکیت آنچه دوست می‌داریم برایمان از خود دوست داشتن لذت‌بخش‌تر است. اغلب تنها انگیزهٔ کسانی که چنین تملکی را از دیگران پنهان می‌دارند ترس از این است که مبادا از دستشان دزدیده شود. و این احتیاط و پنهان کاری از شادکامی شان می‌کاهد.

ص ۶۳

با خود می‌گفتم که آدم به کسی عاشق می‌شود که به نظر می‌رسد حسادتش بیشتر به کارهایی باشد که او می‌کند؛ یعنی حس می‌کند که اگر دلدار همه چیز را دربارهٔ کار و بارش به او بگوید شاید باسانی از عشق او شفا پیدا کند.

ص ۷۳

عشق اغلب چیزی نیست جز تداعی تصویر دختری با دل‌تپیدن‌هایی که از انتظاری بی‌پایان و بیهوده، و از بدقولی دختر خانم جدانشدنی است (که در غیر این صورت زود از او به ستوه می‌آمدیم). و این فقط دربارهٔ جوانان اهل تخیل و دوشیزگان دگرگون شونده صدق نمی‌کند.

ص ۷۹

[لحظه‌های کامروایی] لحظه‌های شیرین، شاد، بظاهر بیگناخانه، که با این همه امکان فاجعه در آنها انباشته می‌شود. که همین زندگی عاشقانه را

از همه پرتضادتر می‌کند، که در آن باران گوگرد و قطران از پی شادمانه‌ترین ساعتها می‌بارد، که سپس، نابرخوردار از شهامت عبرت گرفتن از نامرادی، دوباره بیدرنگ به بازسازی بر دامنهٔ دهانه‌ای می‌پردازیم که از آن جز فاجعه فوران نمی‌کند. غفلت کسانی را داشتم که شادکامی‌شان را همیشگی می‌پندارند.

ص ۹۴

عشق بیماری علاج‌ناپذیری چون برخی انواع آمادگی رماتیسم است که در آنها، تسکین‌گذاری جای خود را به سردردی صرع‌گونه می‌دهد.

ص ۱۰۰

حسادت اغلب چیزی نیست جز نیاز اضطراب‌آمیز اعمال خودکامگی بر امور عشق.

ص ۱۰۶

[در عشق به معشوق گریزپا] به رنج کشیدن رضا داده بودی، می‌پنداشتی کسی در بیرون از خودت را دوست می‌داری، اما درمی‌یابی که عشقت تابع اندوه است، و شاید عشق همان اندوه است و موضوعش فقط به اندازهٔ بسیار محدودی فلان دختر باشد.

ص ۱۰۸

اغلب موضوع عشق چیزی نیست جز جسمی که احساسی (و ترس از دست دادنش یا نگرانی دوباره ندیدنش) با آن می‌آمیزد. و این نوع نگرانی سازگاری بسیاری با بدنها دارد. خصوصیتی بر آنها می‌افزاید که از زیبایی فراتر می‌رود، و این یکی از دلایلی است که می‌بینیم مردانی بی‌اعتنا به زیباترین زنان شیدای برخی زنانی می‌شوند که به نظر ما زشت می‌آیند.

ص ۱۰۸

عجیب است که نخستین عشق، در عین حال که با آسیب‌پذیر کردن دل آدمی راه را برای عشق‌های بعدی هموار می‌کند، دستکم این امکان را نمی‌دهد که با استفاده از همسانیِ عارضه‌ها و دردها آنها را درمان کنیم.

ص ۱۱۳

آنچه ما را به آدم‌ها می‌پیوندد هزار ریشه، بیشمار رشته‌خاطرات شب پیش، امیدهای فردا صبح، تار و پود پیوسته‌عادت‌هایی است که از آنها خلاصی نداریم. به همان گونه که خسیسانی هستند که از سر سخاوت مال‌اندوزی می‌کنند ما گشاده‌دستانی‌ایم که از سر خست و لخرجی می‌کنیم، و زندگی‌مان را بیشتر نه فدای کسی، که فدای همهٔ ساعت‌ها و همهٔ روز‌هایی از زندگی‌مان می‌کنیم که او با خود آمیخته است و در مقایسه با آنها زندگی هنوز طی نکرده، آینده، به نظرمان دورتر و مجزاتر، کم‌تر خودمانی و کم‌تر متعلق به ما جلوه می‌کند. آنچه می‌باید، رها کردن خویشتن از این پیوندهاست که بسیار مهم‌تر از خود آن کس اند، اما ما را پایبند وظایفی موقت نسبت به او می‌کنند.

ص ۱۱۳

خیال می‌کنی موضوع عشقت کسی است که شاید در برابر ت خفته، در بدنی نهفته است. اما افسوس، امتداد این کس تا همهٔ نقطه‌های فضا و زمانی است که در آنها بسر برده است و خواهد برد. اگر به تماس او با این یا آن‌جا، این یا آن ساعت دست نیایی، دستت به خودش هم نمی‌رسد. و تماس با همهٔ این نقطه‌ها نشدنی است. باز اگر جایشان را می‌شناختی شاید می‌توانستی خود را تا به آنجا بکشانی. اما کوروار به هر سو می‌روی و

نمی‌یابی. و بدگمانی از همین است، و حسادت، و آزار. زمان گرانبهای را به جستجوی واهی هدر می‌دهی و ندانسته از کنار حقیقت می‌گذری.

ص ۱۱۷

باید یا رنج نکشیدن را انتخاب کرد یا دوست نداشتن را.

ص ۱۲۴

چه در نگرانی دردناک و چه در کامیابی، عشق نیاز دست‌یابی به یک کُل است. تنها زمانی زاده می‌شود و ادامه می‌یابد که بخشی به دست نیامده باقی باشد. فقط چیزی را دوست می‌داریم که یکپارچه از آن ما نیست.

ص ۱۲۴

اگر بخواهیم قانون کنجکاوی‌های عاشقانه‌مان را در جمله‌ای خلاصه کنیم باید آن را در نهایتِ فاصله‌ای بجوئیم که میان زنِ یک نظر دیده و زنی هست که نزدیکش رفته، نوازشش کرده‌ایم.

ص ۱۶۵

شناخت جهان اختران آسان‌تر از شناخت اعمال واقعی انسانها، بویژه کسانی است که دوست می‌داریم، بس که در مقابله با بدگمانی ما به دُر قصه‌هایی پناه می‌برند که می‌بافند.

ص ۲۲۰

اگر آدمی فقط اندامهایی چون دست و پا داشت زندگی راحت می‌بود. بدبختانه در سینه عضوی داریم که دل می‌نامیم، که در معرض برخی بیماری‌هایی است که بر اثرشان به هر آنچه به زندگی کسِ خاصی ربطی

بباید بینهایت حساس می‌شود، و یک دروغ — چیز بسیار بی‌زبانی که چه خودمان بگوییم و چه دیگران، همه زندگی‌مان بخوبی و خوشی با آن آمیخته است — یک دروغ اگر از سوی آن‌کس باشد، این دل کوچک را که کاش می‌شد با عمل جراحی از سینه درش آورد دچار بحرانهایی ستوه‌آور می‌کند. از مغز حرفی نزنیم، که حتی اگر بینهایت استدلال عقلی بکنیم اثری بر این بحرانه‌ها نمی‌گذارد، همچنان که تمرکز فکری درد دندان را خوب نمی‌کند.

ص ۳۶۱

از همه کسانی که می‌شناسیم بدلی در تصاحب داریم. اما این بدل، که عادتاً در افق تخیل ما، در افق حافظه ما جا دارد، نسبتاً از ما بیرون است و آنچه کرده است یا می‌تواند بکند برای ما به همان گونه هیچ عنصر دردآوری ندارد که شئی که دور از ما قرار داشته باشد و فقط حس بی‌درد بینایی را در ما بیانگیزد. آنچه را که بر سر چنان کسانی می‌آید به شیوه‌ای دیداری درمی‌یابیم، می‌توانیم از آن به تعبیرهای مناسبی که دیگران را متوجه خوشقلبی‌مان می‌کند اظهار تأسف کنیم، اما آن را حس نمی‌کنیم.

ص ۲۹۵

در جدایی، سخنان مهرآمیز را کسی می‌گوید که عاشق نیست، چه عشق مستقیماً بیان نمی‌شود.

ص ۴۱۶

کم‌تر تحمل اشکی را داریم که خود به چشم کسی می‌آوریم.

ص ۳۶۵

می توانستم او را روی زانوانم بنشانم، سرش را میان دو دستم بگیرم، می توانستم دراز زمانی نوازشش کنم، اما هم آن چنان که انگار با سنگی ور بروی که شوریِ اقیانوس های ازلی یا پرتو ستاره ای در آن نهفته باشد، حس می کردم آنچه لمس می کنم تنها پیلۀ بسته وجودی است که از درون به بینهایت می رسد. چه رنجی می کشیدم از وضعی که فراموشی طبیعت بر سرمان آورده، که تن ها را از هم جدا ساخته اما تفسیر جانها را ممکن نکرده است.

ص ۴۵۱

گریخته

چه دشواری دارد در راه کسی که همواره اندیشه مان بسته اوست (کسی که دوست می داریم) وجود دیگری را فدا کنیم که هیچگاه به او نمی اندیشیم، یعنی خودمان را؟

ص ۵

بینهایت نادرست است که آدم ها دوستانه از هم جدا شوند، چون اگر دوست بودند از هم جدا نمی شدند.

ص ۹

[نام دلدار] پی در پی به زبانم می آمد و این پرگویی چنان یکنواخت و محدود بود که انگار پرنده ای شده باشم، پرنده ای شبیه آن مرغ قصه که آوای پیگیریش چیزی جز نام زنی نبود که زمانی که آدمی بود دوستش می داشت. به زبانش می آوری و زمانی که خاموش می شوی انگار آن را در درونت می نگاری، انگار که اثرش در مغزت می ماند و رفته رفته مغزت چون دیواری که کسی خط خطی اش کند یکسره پوشیده از نام دلدار می شود که

هزار بار بر آن نوشته شده است. همه مدت آن را در ذهنت می‌نویسی و می‌نویسی آنگاه که شادکامی، و از این بس بیشتر هنگام ناکامی. ص ۱۸

شاید در این نکته رمزی و حقیقتی نهفته است که خود یک زن در اضطرابی که ناشی از او می‌دانیم جای بسیار ناچیزی دارد. چرا که در واقع نقش خود او اندک و تقریباً همه نقش از آن روند هیجان‌ها و اضطراب‌هایی است که اتفاق‌هایی در گذشته موجب شدند درباره او حس کنیم و «عادت» آنها را به او پیوند داده است. ص ۱۸

جستجوی شادکامی در ارضای تمنای روحی همان‌گونه ساده لوحانه است که به بوی دستیابی به افق گام زدن و پیش رفتن. هرچه تمنا پیش‌تر می‌رود، تملک واقعی دورتر می‌شود. چنان‌که اگر هم بتوان به شادکامی یا دستکم نبود رنج و درد رسید، آنچه باید جست نه ارضای تمنا که کاهش تدریجی و نیستی نهایی آن است. ص ۳۹

پیوندهای ما با هر کسی تنها در ذهن خود ما وجود دارد. حافظه با سستی گرفتن این پیوندها را رها می‌کند و برغم توهمی که دلمان می‌خواهد گولش را بخوریم و از سر محبت، دوستی، ادب، احترام بشری و وظیفه دیگران را با آن گول می‌زنیم، وجودمان تنهاست. انسان موجودی است که از خود بیرون رفتن نمی‌تواند، دیگران را فقط از خویشتن می‌شناسد و اگر جز این بگوید دروغ است. ص ۳۹

نامه آبرتین را می‌خواندم و در نهایت دلسرد بودم از این که چرا در یک نامه این قدر کم از یک آدم اثر هست. البته کلمات نوشته شده (هم آن چنان که خطوط چهره) ذهنیت آدمی را بیان می‌کند، هرچه باشد خود را با اندیشه‌ای رویارو می‌بینیم. با این همه، اندیشه یک شخص را زمانی درمی‌یابیم که در چهره، چنان که در گلبرگ‌های نیلوفر آبی شکوفایی، پخش می‌شود. اما این پراکندگی هم به هر حال آن را بسیار تغییر می‌دهد. و شاید یکی از علت‌های دلسردی دائمی‌مان در عشق همین دگرگونی‌های دائمی باشد که مایه آن می‌شود در انتظار وجود آرمانی که دوست می‌داریم، در هر دیداری با موجودی از گوشت و خون رویارو شویم که از آرمانمان چندان چیزی در او نیست. وانگهی، هرگاه از این شخص چیزی بخواهیم نامه‌ای از او به دستمان می‌رسد که از خود او هم کم‌تر اثری در آن هست، چنان که در حروف جبر دیگر از تعیین اعداد حساب خبری نیست، که تازه خود اینها هم از چگونگی میوه‌ها و گل‌های جمع زده نشانی ندارند. با این همه، شاید «عشق»، «دلدار» و نامه‌هایش، همه ترجمه‌هایی از یک واقعیت. واحد باشد (هرچقدر هم که گذر از یکی به دیگری مایه دلسردی شود)، چرا که نامه فقط زمانی که می‌خوانیمش به نظرمان نابسند می‌آید در حالی که دنیا در نظرمان تیره و تار می‌شود اگر نرسد، و برای فرو نشانیدن دلشوره‌هایمان کافی است حتی اگر نتواند با نشانه‌های کوچک سیاهش تمنايمان را ارضا کند، چه با این همه حس می‌کنیم که آنچه در او هست معادل یک واژه، یک لبخند، یک بوسه است و نه خودش.

برای آن که با مرگ آبرترین درد و رنجم پایان بگیرد باید که ضربهٔ سانحه او را نه تنها در [محل سانحه] که در درون من هم می‌کشت. اما هیچگاه تا این اندازه در من زنده نبود. هر کسی برای آن که به درون ما راه یابد ناگزیر بوده شکلی به خود بگیرد، در چارچوب زمان بگنجد؛ از آنجا که فقط در زمانهای کوتاه تدریجی بر ما ظاهر شده، فقط توانسته هر بار یکی از جنبه‌های خودش را نشانمان دهد، فقط یک عکس از خودش را نشانمان داده است. این بدون شک برای هر کسی ضعف بزرگی است که مجموعهٔ ساده‌ای از لحظات باشد، اما نیروی بزرگ او هم هست؛ حاصل حافظه است، و حافظهٔ یک لحظه از همهٔ آنچه از آن پس رخ داده بی‌خبر است؛ این لحظه‌ای که حافظه ثبت کرده همچنان بر دوام و همچنان زنده است، و کسی که همراه آن بوده همچنین. وانگهی، این ریزه ریزگی فقط مرده را زنده نگه نمی‌دارد، او را تکثیر هم می‌کند. برای تسکین دردم نه یکی که باید بی‌شمار آبرترین را از یاد می‌بردم. وقتی موفق می‌شدم غصهٔ از دست دادن یکی را تحمل کنم، باید غصهٔ یکی دیگر، صدتای دیگر را از سر می‌گرفتم.

ص ۷۴

بحق‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و پرارامش چون فراموشی گورستان، که می‌گذارد مهر از کسانی بترسیم که دیگر دوستان نمی‌داریم، همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

ص ۷۸

وقتی از «مهربانی» زنی سخن می‌گوییم شاید کاری جز این نمی‌کنیم که

لذتی را که از دیدنش می‌بریم به بیرون از خود بازتابانیم، کاری که کودکان می‌کنند هنگامی که می‌گویند: «تخت عزیزم، بالش عزیزم.» ص ۹۴

خطای ما در این نیست که هوش یا مهربانی زنی را که دوست می‌داریم، هر چقدر هم که اندک باشد، ارج می‌نهیم، خطایمان بی‌اعتنایی به هوش و مهربانی دیگران است. ص ۹۵

چه باک از کم یا بیشِ نقصِ چیزهای کم‌ارزشی چون اعتماد و گفتگو، اگر عشق با آنها بیامیزد که ملکوتی فقط اوست؟ ص ۹۵

ویژگی سنی (که می‌شود که بسیار هم زود آغاز شود) این است که بیشتر نه به خاطر شخصی که به دلیل طردی عاشق شویم، و کارمان به آنجا بکشد که درباره آن شخص فقط یک چیز را بدانیم، چه چهره‌اش محو است، جانش وجودی ندارد، و ترجیح او هنوز تازه و توجیه نشده است، و آن یک چیز این که برای تسکین دردمان نیاز داشته باشیم از او بشنویم که: «می‌خواهید مرا ببینید؟» چون اغلب برای آن که بفهمیم عاشق شده‌ایم، شاید حتی برای آن که عاشق شویم، فرا رسیدن روز جدایی لازم است. ص ۱۰۵

گاهی گفته می‌شود که از وجود یک آدم مُرده، اگر هنرمندی باشد و اندکی از خویشتن را در آثارش نهفته باشد، همچنان چیزی می‌ماند. شاید همین‌گونه باشد که جوانه ماندنی برداشته شده از یک کس و پیوندزده بر دل دیگری، همچنان پس از مرگ آن کس به زندگی ادامه می‌دهد. ص ۱۲۶

دو دلیل از همه بزرگ‌تر اشتباهمان در رابطه با یک آدم دیگر اینهاست: خوددلِ مهربان داشتن، یا دل به او بستن. به خاطر لب‌خندی، نگاهی، شانه‌ای عاشق می‌شویم. همین بس است: آنگاه، در ساعت‌های دراز امید یا اندوه، آدمی می‌سازیم، سرشتی سر هم می‌کنیم. و بعدها هنگامی که با دلدار آمد و شد داریم، هر چقدر هم که با واقعیت‌هایی دردناک رویارو شویم دیگر نمی‌توانیم سرشت نیک و ذات زنِ مهربان را از آدمی که چنان نگاهی و چنان شانه‌ای دارد جدا کنیم، همچنان که نمی‌توانیم از وجود زنی که از زمان جوانی‌اش می‌شناخته‌ایم و دیگر پیر شده آن جوانی را حذف کنیم.

ص ۱۳۴

خاطرات عشق از قانون‌های عام حافظه (که حافظه خود پیرو قانون‌های عادت است) مستثنی نیستند. از آنجا که عادت همه چیز را ضعیف می‌کند، آنچه از همه بهتر ما را به یاد کسی می‌اندازد درست آن چیزهایی است که بی‌اهمیت دانسته فراموش کرده‌ایم و در نتیجه همه نیرویشان را برایشان باقی گذاشته‌ایم. بدین‌گونه، بهترین بخش حافظه ما بیرون از ماست: در نسیمی که نم باران دارد، در عطر هوای اتاقی در بسته یا نخستین شعله هیزم، در هر کجا که چیزی از خویش را باز می‌یابیم که عقلمان قابل ندانسته بوده، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، آنی که وقتی همه گنجینه‌های دیگر به پایان رسید هنوز می‌تواند به گریه‌مان اندازد.

بیرون از ما؟ درون ما اگر بیشتر بپسندیم، چه هر دو یکی است؛ اما پنهان از نگاهمان، نهفته در فراموشی. فقط به یاری همین فراموشی است که می‌توانیم گهگاه آدمی را که زمانی بودیم بازیابیم، خود را با چیزها

همان‌گونه رویارو کنیم که او بود، و دوباره از چیزی که او دوست می‌داشت و برای ما بیتفاوت است رنج بکشیم (چون دیگر نه خودمان که اویم).

ص ۱۳۵

دیگر آبرترین را دوست نداشتیم. در نهایت برخی روزها، وقتی هوا از آن‌گونه هواهایی بود که حساسیت آدم را بیدار و دگرگون و رابطه‌اش با واقعیت را دوباره برقرار می‌کنند، فکر آبرترین سخت غمگینم می‌کرد. از عشقی رنج می‌کشیدم که دیگر وجود نداشت. چنین است که پا بریدگان با برخی تغییرات جوی در پایی که دیگر ندارند احساس درد می‌کنند.

ص ۲۱۱

این که مهربان به آدمهای مُرده کم‌تر می‌شود نه از آن‌روست که ایشان مرده‌اند، بل از این که خودمان می‌میریم.

ص ۲۱۴

بحث انتخاب نابجا در عشق اشتباه است، چون اگر انتخابی باشد نمی‌شود که نابجا نباشد.

ص ۲۳۳

پنجره هتل مان [در ونیز]، که در برابر طارمی‌اش مادرم منتظرم ایستاده بود و کانال را با شکیبایی تماشا می‌کرد [...] از بسیار دور هنگامی که تازه از کنار کلیسای سن جورجو ماجوره گذشته بودم این پنجره را که مرا دیده بود می‌دیدم و خط کشیده قوس‌های شکسته‌اش امتیازِ نگاهی سربرافراشته و انگار نامفهوم را هم بر لبخند خوش آمدش می‌افزود. و به این خاطر که در

پس طارمی مرمر چند رنگش مادرم در انتظارم چیزی می‌خواند، با
 چهرهٔ پیچیده در توری که سفیدی‌اش چون سفیدی گیسوانش دلم را
 چاک می‌زد، چون حس می‌کردم آن را، همچنان که اشکش را پاک
 می‌کرده، بر کلاه حصیری‌اش نه برای آن که به چشم اهل هتل
 برازنده جلوه کند، که برای آن افزوده که در نظر من کم‌تر سوگووار، کم‌تر
 غمین، انگار تسکین یافته بنماید؛ به این خاطر که چون فوراً مرا شناخته
 بود، وقتی از کرجی صدایش می‌زدم از ژرفای دلش عشقش را برایش
 می‌فرستاد که فقط آنجایی می‌ایستاد که دیگر ماده‌ای نبود که تکیه‌گاهش
 باشد، بر سطح نگاه پر از شورش که به من هر چه نزدیک‌ترش می‌کرد، و
 می‌کوشید تا حد لبان پیش آمده بالاترش آورد و در لبخندی که انگار
 مرا می‌بوسید، در چارچوب و زیر آسمانهٔ لبخند ملایم‌تر طاقی روشن
 از آفتاب نیمروزی — به این خاطر آن پنجره در حافظه‌ام شیرینی
 چیزهایی را به خود گرفته است که همزمان با ما، در کنار ما، در گذران
 ساعتی شریک بوده‌اند که برای ما و آنها یکی بوده است؛ و آن پنجرهٔ
 بسیار مشهور، با همهٔ زیبایی شکل چارچوب‌های داخل قابش، برای من
 همچنان حالت خودمانی نابغه‌ای را دارد که یک ماهی را با او در بیاباقتی
 گذرانده باشی و با تو دوستی هم نشان داده باشد؛ و از آن پس، هر بار که
 بدلی گچی از این پنجره را در موزه‌ای می‌بینم، این که می‌کوشم اشکم را
 مهار کنم فقط به این خاطر است که به من درست همان چیزی را می‌گوید
 که از همه بیشتر حالی به حالی‌ام می‌کند: «مادر تان را خیلی خوب به خاطر
 می‌آورم.»

عشقم به آبروتین جز شکلی گذرا از سرسپردگی ام به جوانی نبود. می‌پنداری دختری را دوست می‌داری و افسوس که آنچه در او دوست می‌داری تنها سپیده‌دمی است که چهره [دختران] کوتاه زمانی سرخی‌اش را بازمی‌تاباند.

ص ۲۷۴

عشق به زندگی رابطه‌ای قدیمی بیش نیست که نمی‌دانیم از دستش چگونه خلاص شویم. نیرویش در این است که دائمی است. اما مرگ این تداوم را قطع و آرزوی نامیرایی مان را علاج می‌کند.

ص ۲۷۵

کسانی که پای دل خودشان مستقیماً در میان نیست همواره درباره‌ی روابطی که نباید داشت یا ازدواج‌هایی که ناجور است به حالتی قضاوت می‌کنند که انگار آدم در انتخاب آنی که عاشقش می‌شود آزاد است، نادیده می‌گیرند سراب دل‌انگیزی را که عشق می‌گستراند و کسی را که عاشقش می‌شوی چنان یکپارچه و چنان به یگانگی دربرمی‌گیرد که «حماقت» مردی که با یک زن آشپز یا با معشوقه‌ی بهترین دوستش ازدواج می‌کند معمولاً تنها کار شاعرانه‌ای است که در همه‌ی عمرش از او سر می‌زند.

ص ۳۱۶

آیا میان تو و زنی که دیگر دوست نداری و پس از سالها دوباره می‌بینی، به همان اندازه مرگ حایل نمی‌شود که میان تو و او اگر از دنیا رفته بود، زیرا چون دیگر عشقی میانتان نیست اوی آن زمانها یا خود توی آن زمانها دیگر مرده‌اید؟

ص ۳۳۲

زمان باز یافته

حافظه‌ام، حتی حافظه غیرارادی‌ام، دیگر عشق آلبرتین را از یاد برده بود. اما گویا اندامها را هم حافظه‌ای غیرارادی است که تقلیدی کمرنگ و سترون از آن یکی است، و درازتر عمر می‌کند، همچون برخی جانداران یا گیاهان بی حس و هوشی که از انسان بیشتر زنده می‌مانند. پاهای بازوها پر از خاطره‌های خواب رفته‌اند.

ص ۳

تجربه باید به من می‌آموخت — البته اگر هیچگاه چیزی به کسی آموخته باشد — که عاشقی نفرینی چون آنهایی است که در قصه‌ها می‌خوانیم، و علیه‌اش کاری نمی‌شود کرد و فقط باید صبر کنی تا افسونش پایان بگیرد.

ص ۱۲

روزنامه‌ها را همان‌گونه می‌خوانیم که عشق می‌ورزیم: چشم بسته. در پی آن نیستیم که واقعیت‌ها را بفهمیم. به گفته‌های شیرین سردبیر همان‌گونه گوش می‌سپریم که به معشوقه. شکست خورده و خوشحالیم چون خود را نه شکست خورده که پیروز می‌پنداریم.

ص ۶۷

رابطه با زنی که دوست می‌داریم می‌تواند به دلیلی غیر از پاکدامنی زن یا جنبه کم‌تر جسمانی عشقمان به او هم افلاطونی باقی بماند. این دلیل می‌تواند چنین باشد که عاشق، به دلیل غایت همین عشق بیش از حد ناشکیبایی کند و نتواند با وانمود به بی‌اعتنائی منتظر زمان کامجویی

بماند. در نتیجه همه مدت تکاپو می‌کند، مدام می‌کوشد او را ببیند، اما او تن نمی‌دهد و کار دلدادۀ را به سرگستگی می‌کشاند. زن از این همه فهمیده است که اگر دلدادۀ اش را از همتشینی و دوستی با خود برخوردار کند همین نعمت‌ها در نظر اوایی که می‌پنداشته از آنها محروم بماند چنان مهم جلوه می‌کند که دیگر نیازی نخواهد بود از آن بیشتر به او داده شود، و زن خواهد توانست با بهره‌گیری از فرصتی که مرد دیگر نمی‌تواند ندیدن او را تحمل کند و به هر بهایی خواستار پایان این جنگ است صلی را به او تحمیل کند که شرط اولش این باشد که روابطشان افلاطونی باقی بماند. گو این که در همه مدت پیش از این پیمان صلح، عاشقِ همواره بیتاب و بی‌وقفه چشم به راه نامۀ ای یا نگاهی، دیگر فکر تصاحب جسمانی را که آرزویش در آغاز عذابش می‌داده اما در دورۀ انتظار فرسوده شده به کناری گذاشته نیازهایی از نوعی دیگر را جانشینش کرده است، نیازهایی که در ضمن دردناک‌تر است اگر برآورده نشود. بدین‌گونه، لذتی را که روز اول امیدوار بودی در ناز و نوازش بجویی بعداً تغییر شکل داده به صورت گفته‌هایی دوستانه و قول مصاحبتی دریافت می‌داری که در پی عذاب‌های بلا تکلیفی، گاهی حتی فقط در پی نگاهِ کدر از همه‌ی مِه‌های سرسنگینی (که یار را چنان دور می‌نمایند که گمان می‌کنی دوباره هرگز او را نبینی) مایۀ شیرین‌ترین آرامش‌ها می‌شود. زنان این را حدس می‌زنند و می‌دانند که می‌توانند از پس این تجمل برآیند که تسلیم این مردان نشوند، مردانی که تمنای درمان‌ناپذیرشان حس می‌شود و در روزهای اول چنان بیتاب بوده‌اند که نتوانسته‌اند این تمنا را پنهان نگه دارند. زن بینهایت خوش می‌دارد که هیچ نداده بسیار بیش‌تر از آنی بگیرد که بعادت اگر بدهد

می‌گیرد. مردان بسیار عصبی این گونه به پاکدامنی بُت خود ایمان می‌آورند. و هاله‌ای که گِرد او به وجود می‌آورند این چنین، البته غیرمستقیم، حاصل عشقِ بیش از اندازهٔ خود ایشان است. ص ۱۳۵

به چارچوب اجتماعی یا طبیعی که عشق‌هایمان را در بر می‌گیرد شاید هیچ فکر نمی‌کنیم. توفان دریا را زیر و رو می‌کند، کشتی به هر سو می‌غلتد، از آسمان بهمن‌ها فرومی‌ریزد که در باد درهم می‌پیچد، و هیاهات اگر بیش از یک ثانیه آن هم از سر رویارویی با زحمتی که می‌انگیزد به این دکور عظیمی توجه کنی که در آن هیچی، هم خودت و هم تنی که می‌کوشی خود را به آن برسانی. ص ۱۷۱

در وجود کسانی که دوست می‌داریم نوعی آرزو و رؤیا نهفته است که همیشه نمی‌توانیم بازش بشناسیم اما در پی‌اش هستیم. ص ۱۷۷

این رنج که عشق ما ربطی به کسی که برَش می‌انگیزد ندارد، رنج سلامت‌بخشی است. [...] این که عشق ما فقط به ژیلبرت نیست (که بسیار رنجمان می‌دهد) به این دلیل نیست که به آلبرتین هم هست، بل به این دلیل که عشق بخشی از جان ماست که دوامش بیشتر از «من»‌های متفاوتی است که یکی پس از دیگری در درونمان می‌میرند و خودخواهانه می‌خواهند عشق را برای خود نگه دارند، و جان ما، هرچقدر هم که این مایهٔ رنجمان باشد که در ضمن رنج مقیدی است، باید از فردها جدا شود تا به عامیت ایشان برسد و این عشق را، درک این عشق را به همه بدهد، به

روح همه شمول بدهد و نه به این زن و سپس آن زن که این «من» و سپس آن «من» گذشته ما دلشان می‌خواست در او ذوب شوند. ص ۲۴۷

در عشق رقیب شادکام ما، یعنی همان دشمن، لطف بزرگی به ما می‌کند. به موجودی که در درون ما فقط به صورت یک هوس جسمانی بی‌اهمیت وجود دارد بیدرنگ ارزشی عظیم می‌افزاید که برایمان ناشناخته است اما آن را با آن هوس اشتباه می‌گیریم. اگر رقیبی نداشتیم لذت تبدیل به عشق نمی‌شد. اگر رقیبی نداشتیم یا خیال نمی‌کردیم که داریم. چون ضرورتی ندارد که رقیبی برآستی در کار باشد. همین کافی است که بدگمانی و حسادت‌مان رقیبانی را در عالم توهم به وجود آورده باشد. ص ۲۵۷

عشق‌ها یکی پس از دیگری می‌آیند و ویژگی‌های هر دوره‌ای رونوشت قبلی‌ها هستند. زیرا به کسی که از همه بیشتر هم دوست می‌داریم آن اندازه وفادار نیستیم که به خودمان، و دیر یا زود او را فراموش می‌کنیم تا بتوانیم کس دیگری را دوست بداریم (چون این یکی از ویژگی‌های خودمان است). در نهایت، کسی که دوست می‌داشته‌ایم به این عشق تازه شکلی خاص افزوده است، و همین مایه آن می‌شود که در عین بیوفایی باز به او وفادار باشیم. ص ۲۶۰

عشق هر کسی را صاحب چیزهایی می‌کند که فقط از آن کسی است که دوست می‌دارد. ص ۲۶۶

لذتِ خلاقانه‌ای که با یادآوری چهره‌ی زیبای یک زن حس می‌کنیم ناشی از حس‌های خود ماست.

ص ۲۶۹

دیر زمانی پس از آن که مردگان بینوا از دلمان بیرون شده‌اند هنوز خاکستر بیتفاوت‌شان همچنان با رخدادهای گذشته می‌آمیزد، آلیاژ آنها می‌شود. و بی‌آن که دیگر دوستشان داشته باشی می‌شود که با یادآوری اتاقی، کوره راهی، کوچه‌ای که زمانی آنجا بودند، ناگزیر شوی برای آن که جایشان خالی نماند به ایشان اشاره‌ای بکنی، بی‌حسرتی، حتی بی‌آن که نامی از ایشان ببری، حتی بی‌آن که رخصتی دهی که هویت‌شان شناخته شود. چنین‌اند شکل‌های واپسین و غبطه‌نا انگیز زنده‌مانی.

ص ۲۸۴

در حالی که در گذشته فکر مرگ سایه‌ی خود را بر سر عشقم می‌انداخت، چند گاهی می‌شد که خاطره‌ی عشق به من کمک می‌کرد تا ترسی از مرگ نداشته باشم. زیرا می‌فهمیدم که مردن چیز تازه‌ای نیست، بلکه برعکس از همان زمان کودکی‌ام تاکنون چندین بار مرده بودم. برای این که مثالی از همه تازه‌تر زده باشم، مگر نه این که آلبرترین را از زندگی خودم مهم‌تر می‌دانستم؟ آیا در آن زمان می‌توانستم مجسم کنم که وجود داشته باشم و دیگر او را دوست نداشته باشم؟ در حالی که دیگر دوستش نداشتم، دیگر نه آن کسی که او را دوست می‌داشت بلکه کس دیگری شده بودم که او را دوست نداشتم، زمانی عشقم به او پایان گرفت که آدم دیگری شدم.

ص ۴۱۵

سوگنامه آلبرتین

تایستان فرا می‌رسید، روزها دراز و هوا گرم بود. از اتاق تاریکم، به نیروی تجسمی که از گذشته چیزی کم نداشت اما دیگر جز رنج از آن نصیب نمی‌شد، حس می‌کردم که بیرون، در سنگینی هوا، خورشید فرونشین رنگ تندی بر برافراستگی خانه‌ها و کلیساها می‌گستراند. و اگر فرانسواز برمی‌گشت و ناخواسته چین‌های پرده‌های بزرگ را به هم می‌زد فریادم را فرو می‌خوردم و دم نمی‌زدم از چاکی که این پرتو آفتاب قدیمی بر دلم می‌زد، آفتابی که نمای تازه کلیسای بریکویل را به نظرم زیبا نمایند آنگاه که آلبرتین گفت: «تعمیرش کرده‌اند.» نمی‌دانستم در توجیه اهم به فرانسواز چه بگویم، پس به او گفتم: «آه! تشنه‌ام است.» می‌رفت و می‌آمد و من هر بار، با گزش دردناک یکی از هزار خاطره نامرئی که لحظه به لحظه در تاریکی پیرامونم اخگر می‌زد بتندی روی برمی‌گرداندم: می‌دیدم که شربت سیب و گیلان می‌آورد، همان شربت و همان گیلان‌هایی که کارگر دهقانی در بلبک برایمان به کالسکه آورد، دو «مائدة» مقدسی که در گذشته شاید می‌شد آیین «تناول» را به کامل‌ترین گونه با آنها به جای آورم، با رنگین‌کمان ناهار خوری‌های تاریک در روزهای آفتابی سوزان. به فرانسواز می‌گفتم پرده‌ها را ببندد تا چشمم به آن پرتو آفتاب نیفتد. اما پرتو همچنان به همان گزندگی در حافظه‌ام درز می‌کرد. «آزش خوشم نمی‌آید، مرمتش کرده‌اند، اما فردا می‌رویم به دیدن سن مارتین لو وتو، پس فردا به...» فردا، پس فردا آینده زندگی مشترکی بود، شاید تا ابد، آینده‌ای که آغاز می‌شد و دلم به سوییش پر می‌کشید، اما دیگر نبود، آلبرتین مرده بود.

از فرانسواز ساعت را می‌پرسیدم. ساعت شش. خدا را شکر، گرمای سنگینی که در گذشته از آن پیش آلبرتین شکوه می‌کردم و چه بسیار خوشش می‌داشتیم سرانجام پایان می‌گرفت. روز به آخر می‌رسید. اما چه بهره‌ای برایم داشت؟ خنکای شامگاهی بالا می‌گرفت، غروب بود؛ در یادم ته جاده‌ای که با هم از آن به خانه می‌رفتیم، دورتر از واپسین روستا انگار ایستگاه دوری به چشمم می‌آمد، دست نیافتنی آن شب چه شب را در بلبک می‌ماندیم، همواره با هم. آن زمان با هم، و اکنون باید میان راه در برابر این ورطه می‌ایستادم، مرده بود. دیگر بستن پرده‌ها بس نبود، می‌کوشیدم چشمان و گوشهای خاطره را کور کنم، تا نبینم آن باریکه نارنجی شامگاهی را، تا نشنوم پرندگان ناپیدایی را که از درختانی در دو سویم به هم پاسخ می‌گفتند، منی که زمانی آنی بمهربانی می‌بوسید که دیگر مرده بود.

می‌کوشیدم از احساس‌هایی پرهیزم که از نمناکی برگها در شامگاه، از بالا رفتن و پایین آمدن بر راههای پست و بلند به آدمی دست می‌دهد. اما این احساسها بر من چیره می‌شد و مرا از لحظه کنونی بسیار دور می‌برد، تا فکر مرگ آلبرتین آن اندازه دور خیز و امکان پرش داشته باشد که دوباره به من هجوم آورد. آه! دیگر هرگز پا به جنگلی نخواهم گذاشت، زیر درختان نخواهم گشت. اما آیا دشتها برایم درد کم‌تری خواهد داشت؟ چه بسیار بارها به دنبال آلبرتین، چه بسیار بارها با خود او در بازگشت، از دشت پهناور کریکویل گذشته بودیم، گاه در هوای مه آلودی که در سیلاب مهش خود را در محاصره دریاچه‌ای عظیم می‌انگاشتیم، گاه در شامگاهانی صاف که مهتاب زمین را از ماده بیرون می‌برد، دوگام آن سو ترش را آسمانی می‌نمایاند آن چنان که در روز تنها در دور دستها چنین است، و کشتزاران و

بیشه‌ها را با آسمانی که شبیهش شده بودند عقیق رگه رگه آبی یگانه‌ای می‌کرد. [...]

چه دیر می‌میرد روز در غروب بی‌پایان تابستان! شب کمرنگی از خانه روبه‌رو همچنان بی‌وقفه آبرنگ سفید سمجش را بر آسمان می‌زد. سرانجام در خانه شب می‌شد، تنم به اثاث سرسرا می‌خورد، اما در درگاه پلکان، در ظلماتی که کاملش می‌پنداشتم، بخش شیشه‌ای شفاف و آبی بود، آبی گُل، آبی بال حشره، آبی‌ای که به نظرم زیبا می‌آمد اگر حس نمی‌کردم آن واپسین بازتاب، به تیزی تیغی از فولاد، ضربه‌ای نهایی است که روز هنوز با شقاوت خستگی ناپذیرش بر من می‌زند.

تاریکی کامل سرانجام فرا می‌رسید؛ اما آنگاه ستاره‌ای کنار درختی در حیات بس بود تا گردش‌هایمان را پس از شام به یاد آورم، به سوی بیشه‌شانته‌پی که پوشیده از مهتاب بود. و حتی در خیابانها می‌شد که روی پُستی نیمکتی، زلال طبیعی پرتوی از مهتاب را در میانه‌ی روشنایی‌های ساختگی پاریس ببینم و بگیرم؛ در پاریس که پرتو مهتاب لحظه‌ای، برای تخیل من، به درون طبیعت می‌بردش و با سکوت بی‌پایان سبزه‌زاران به یاد آورده، خاطره‌ی دردناک گردش‌هایی را بر آن می‌گسترانید که با آلبرتین کرده بودم. آه! شب کی به پایان می‌رسد؟ اما با نخستین خنکای سپیده به خود می‌لرزیدم چه با آن یاد شیرینی تابستانی در من زنده می‌شد که از بلبک به انکارویل، از انکارویل به بلبک، چه بسیار بارها یکدیگر را تا دم صبح به خانه رساندیم.

به آینده یک امید بیشتر نداشتم — امیدی دلخراش‌تر از بیم — و آن این که آلبرتین را فراموش کنم. می‌دانستم که روزی از یادش خواهم برد،

چنان که ژیلبرت و مادام دو گرمانت را، چنان که حتی مادر بزرگم را از یاد برده بودم. و بحق‌ترین و بیرحمانه‌ترین کیفر آن فراموشی کامل و پرآرامش چون فراموشی گورستان، که می‌گذارد از کسانی بفریم که دیگر دوستشان نمی‌داریم، همین است که حدس بزنیم همین فراموشی نصیب حتمی کسانی هم خواهد بود که هنوز دلبسته‌شانیم.

حقیقت این است که می‌دانیم فراموشی حالتی بی‌درد، حالت بیتفاوتی است. اما چون نمی‌توانستم در یک زمان هم به آنی که بودم فکر کنم و هم به آنی که در آینده می‌شدم، با درماندگی به حفاظ همهٔ نوازشها و بوسه‌ها و خواب‌های خوشی می‌اندیشیدم که بزودی از آن واکنده و تا ابد محروم می‌شدم. خیزش این خاطرات بس شیرین، که به سدّ این تصور می‌خوردند و در هم می‌شکستند که او مرده بود، ضربه‌هایی از موجهایی چنان متضاد بر من می‌کوفت که نمی‌توانستم یک جا ساکن بمانم؛ از جا برمی‌خاستم و ناگهان گیج و درمانده می‌ایستادم؛ همان باریکهٔ روشنایی که زمانی می‌دیدم که تازه آلبرتین را ترک کرده هنوز از بوسه‌هایش گرم و رخشان بودم، می‌آمد و تیغش را بالای پرده‌ها می‌آهیخت، تیغی اکنون شوم که سفیدی سردش، آشتی‌ناپذیر و یکپارچه، انگار چون چاقویی مرا می‌درید.

بزودی سروصداهای خیابان آغاز می‌شد، می‌توانستم از درجهٔ کیفی پژواک‌هایشان درجهٔ گرمای پیوسته رو به فزونی را که در آن طنین می‌انداختند بفهمم. اما در این گرمایی که چند ساعت دیگر به بوی گیلان آمیخته می‌شد، آنچه باز می‌یافتم (چنان که در دارویی جابه‌جایی یکی از عنصرهای سازنده‌اش با عنصر دیگر کافی باشد تا از محرک و شادی‌آور به عامل رخوت و افسردگی بدل شود) آنچه باز می‌یافتم نه تمنای زن که

اضطراب رفتن آبرترین بود. گو این که خاطره همه تمناهایم نیز به همان اندازه با او و با درد آمیخته بود که خاطره خوشی‌هایم. ونیزی که می‌پنداشتم حضورش آنجا مزاحمم باشد (بدون شک از آن رو که بگنگی حس می‌کردم برایم ضروری باشد)، اکنون که آبرترین نبود دوستتر می‌داشتم آنجا نروم. آبرترین به نظرم مانعی میان خودم و هر چیزی آمده بود چون ظرف همه آنها بود، و آنها را از او برمی‌داشتم چنان که از کاسه‌ای. اکنون که این کاسه نابود شده بود دیگر همت برداشتن آنها را در خود نمی‌دیدم و دیگر حتی یکی هم نبود که افسرده از آن رو برنگردانم و نخواستنش را ترجیح ندهم. به گونه‌ای که جدایی‌ام از او پهنه خوشی‌های ممکن را که می‌پنداشتم با حضورش به روی خود بسته باشم باز نمی‌کرد. وانگهی، مانعی که شاید در حضورش می‌دیدم و در واقع نمی‌گذاشت سفر کنم و از زندگی لذت ببرم، چنان که همیشه پیش می‌آید فقط مایه آن بود که مانع‌های دیگر را نبینم، و آنها اکنون با نابودی آن یکی دوباره کامل و یکپارچه سربرمی‌آوردند. چنین بود که در گذشته وقتی دیداری دوستانه نمی‌گذاشت کار کنم، فردا هم که تنها بودم باز کار نمی‌کردم. اگر مرضی، دوئلی یا اسب رم کرده‌ای مرگ را پیش چشمانمان بیاورد، می‌اندیشیم که چه لذتی می‌بریم از زندگی و خوشی‌ها و سرزمین‌های ناشناخته‌ای که مرگ از آنها محرومان می‌کند. و همین که خطر برطرف شد دوباره همان زندگی پر ملالی را از سر می‌گیریم که هیچکدام از آنها در آن نبوده است.

بدون شک این شبهای چنین کوتاه چندان نمی‌پاید. زمستان سرانجام فرا می‌رسد و دیگر ترسی نخواهم داشت از خاطره گردش‌هایی که با او تا سپیده زود سرزده داشتیم. اما آیا نخستین یخبندان‌ها جوانه

نخستین تمناهایم را محفوظ مانده درون یخشان برآیم باز نخواهند آورد
 آنگاه که تیمه شب کسی را به دنبالش می‌فرستادم، و زمان چه در نظرم دراز
 می‌آمد تا آن که صدای زنگش بیاید، صدای زنگش که اکنون اگر تا ابد
 منتظر یمانم دیگر نمی‌شنوم؟ آیا گرده نخستین نگرانی‌هایم را، که دو بار
 پنداشتم دیگر بر نمی‌گردد، برآیم پس نخواهند آورد؟ در آن دوره او را
 بندرت می‌دیدم، اما همان فاصله‌هایی هم که آن زمان میان دیدارهایش
 می‌افتاد و آلبرتین را پس از چند هفته از بطن زندگی‌ای بیرون می‌آورد که
 نمی‌کوشیدم به آن دست یابم، و آرامشم را تأمین می‌کرد چون نمی‌گذاشت
 نیت‌های همواره ناتمام حسادتم انسجامی به خود بگیرد و در دلم عقده
 شود — همان فاصله‌ها هم که در آن زمان آرامش‌آور بود با نظر به گذشته، و
 از زمانی که دیگر آنچه در این فاصله‌ها کرده بود و من نمی‌دانستم برایم
 بی‌اهمیت نبود، با درد و رنج آمیخته بود، بویژه اکنون که دیگر هیچ دیداری
 از او را نمی‌شد انتظار داشت. چنان که از این پس، آن شب‌های دی ماهی
 که چون او به دیدنم می‌آمد آن قدر برایم خوش بودند، دیگر با باد خشک و
 سردشان دلشوره‌ای را می‌آورند که آن زمانها نمی‌شناختم، و نخستین
 هستهٔ عشقم را، محفوظ در یخشان، اما دیگر زهرآگین شده، به من باز
 می‌گردانند، و وقتی فکر می‌کردم دوباره آغاز دورهٔ سرمایی را خواهم دید که
 از زمان ژیلبرت و بازی در شانزله‌لیزه همواره به نظرم بسیار غم‌انگیز آمده
 بود، وقتی فکر می‌کردم شب‌هایی همانند آن شب برفی فرا خواهد رسید که
 چندین ساعت از شب را منتظر آلبرتین ماندم و نیامد، همچون بیماری که
 از نقطه نظر بدنش استدلال کند و نگران ریه‌اش باشد، در چنین لحظاتی،
 در ذهنم، آنچه به خاطرِ دردم و به خاطرِ قلیم از همه بیشتر مایهٔ نگرانی‌ام

می‌شد بازگشت زمستان بود، و با خود می‌گفتم که شاید از همه دشوارتر گذراندن زمستان باشد.

با پیوندی که یاد آلبرتین با همه فصل‌ها داشت برای فراموش کردنش باید همه فصل‌ها را از یاد می‌بردم. تا سپس دوباره شناختنشان را از سر بگیرم چون پیرمرد مبتلا به فلجی که خواندن را از سر بیاموزد؛ باید به همه عالم پشت پا می‌زدم. با خود می‌گفتم که تنها مرگ واقعی خودم می‌تواند درد مرگ او را تسکین بدهد (اما محال است). فکر نمی‌کردم که مرگ خود آدم نه محال است و نه شگرف؛ و بی‌آن که بدانیم و شاید بی‌آن که بخواهیم هر روز در حال مردنیم. و رنج خواهیم برد از تکرار انواع روزهایی که نه تنها طبیعت بلکه شرایط ساختگی و نظمی از آن هم عُرُفی‌تر در هر فصلی پیش می‌آورند. بزودی تاریخ رفتنم به بلیک در تابستان دو سال پیش فرا می‌رسید، آنگاه که عشقم، که هنوز از حسادتم جدانشدنی نبود و نگرانی نداشت که ببینی آلبرتین همه روز را چه می‌کند، باید دستخوش بسیاری تحول‌ها می‌شد تا به صورت عشق بسیار متفاوت دوره اخیر درآید، چنان تحولاتی که آن سال آخر، سالی که تغییر سرنوشت آلبرتین آغاز شد و به انجام رسید به نظرم به اندازهٔ قرنی پُر و متنوع می‌آمد.

سپس خاطرهٔ روزهایی از ماه‌های بعدی، اما از سالهای پیش‌تر، فرا می‌رسید، یکشنبه‌هایی با هوای بد، که با این همه هیچ‌کس در خانه نمانده بود، در خلاء بعدازظهر، آنگاه که صدای باد و باران در گذشته‌ها شاید انگیزه می‌شد که در خانه بمانم؛ با چه اضطرابی فرا رسیدن ساعتی را خواهم دید که آلبرتین، که هیچ انتظارش را نداشتیم، به دیدنم آمد، برای نخستین بار نوازشم کرد و باز ایستاد آنگاه که فرانسواز چراغی آورد، در آن زمان دوبار

مُرده‌ای که آلبرتین کنجکاوِ من بود، و مهرم به او بحق بسیار امیدها داشت. حتی در فصل بعدتری، شبهای شکوهمندی که ناهارخوری‌ها و شبانه‌روزی‌ها، نیمه باز چون نمازخانه‌هایی، غرقِ غباری زرین، خیابان را به نیمه الهگانی می‌آرایند که نه چندان دور از تو با همگنان خویش گفت و گو دارند و تب رخنه به جهانِ اساطیری‌شان را به دلت می‌نشانند، دیگر تنها مهربانی آلبرتین به یادم می‌آید که در کنارم بود و از نزدیکی به ایشان باز می‌داشت.

وانگهی، به خاطرهٔ ساعت‌های حتی صرفاً طبیعی، ناگزیر آن چشم‌انداز روانی افزوده می‌شد که آن ساعتها را به چیزی یگانه بدل می‌کرد. بعدها، در اولین روزهای هوای خوش تقریباً ایتالیایی، وقتی آوای شیپور بزچران را می‌شنیدم، روشنای روز بتناوب هم با این اضطرابم در می‌آمیخت که آلبرتین را [دور از خودم با دیگران] در نظر می‌آوردم، و هم با شیرینی خانوادگی و خانگی احساسی که از او، چنان که کمابیش از همسری، داشتم که بزودی فرانسواز می‌آوردش و در آن زمان به نظرم دست و پا گیر می‌آمد. آن پیام تلفنی فرانسواز را، که از ستایش فرمانبردارانهٔ آلبرتین و از آمدنش با او به خانه خبر می‌داد، پیامی پنداشتم که باید مایهٔ غرورم می‌شد. اشتباه می‌کردم. سرمستی‌ام از آن بدین خاطر بود که حس کردم کسی که دوست می‌دارم از آنِ من است، فقط برای من زندگی می‌کند، و حتی دور از من، بی‌آن که نیازی باشد که به او بپردازم، مرا شوهر و سرور خود می‌داند، و به اشاره‌ای از من به سویم برمی‌گردد. بدین گونه آن پیام تلفنی پاره‌ای لطف و شیرینی بود که از دور به سویم می‌آمد، از محلهٔ تروکادرو که گویا برخی سرچشمه‌های شادکامی من آنجا بود و از آنها

ذره‌هایی آرامش آور، مرهم‌هایی تسکین‌بخش به سویم روان می‌شد و سرانجام از آزادیِ ذهنیِ چنان شیرینی برخوردارم کرد که برایم یک کار بیش نماند، و آن این که بی‌محدودهٔ ذره‌ای نگرانی خود را تسلیم موسیقیِ واگنر کنم و منتظر بازگشت حتمی آلبرتین باشم، بی‌هیچ تب و تابی، یکسره فارغ از ناشکیبایی و غافل از این که شادکامی‌ام همین بود. و این شادکامی که می‌آمد، از من فرمان می‌برد و از آن من بود، ریشه در عشق داشت و نه در غرور.

حال، دیگر برایم هیچ بود اگر پنجاه زن به فرمانم بودند و به اشاره‌ای از من نه از تروکادرو که از هندوستان می‌آمدند. اما آن روز، همچنان که تنها در اتاقم موسیقی می‌نواختم، از این حس که آلبرتین فرمانبردارانه به سویم می‌آید انگار مائده‌ای را به مشام می‌کشیدم که، پنداری پراکنده در هوا چون غبار در آفتاب، جان را همان‌سان شفا می‌دهد که برخی دیگر تن را، سپس، نیم ساعت بعد، بازگشت آلبرتین بود و آنگاه گردشم با او، بازگشت و گردشی که ملال آور پنداشته بودم چون با یقینی همراه بود، اما به دلیل همین یقین، از لحظه‌ای که فرانسواز تلفن کرد و گفت که می‌آوردش، آرامشی طلایی را در ساعت‌های پس از آن جاری کرد، آنها را به صورت روز دومی ناهمساز با نخستین درآورد، چه روزی بود که زمینهٔ روانی یکسره متفاوتی داشت. زمینه‌ای روانی که آن را روز نویی می‌کرد، روزی که بر تنوع همهٔ روزهایی که تا آن زمان شناخته بودم افزوده می‌شد و تصورش را هم نکرده بودم — چنان که استراحت یک روز تابستانی را تصور نمی‌توانیم کرد اگر چنین روزهایی در مجموعهٔ آنهايي که زیسته‌ایم نبوده باشد؛ روزی که به هیچ رو نمی‌توانستم بگویم که به یاد می‌آورم، چون به آن آرامش اکنون

دردی افزوده می‌شد که آن زمان حس نکرده بودم. اما بسیار بعد، آن‌گاه که اندک اندک و در جهت عکس همهٔ زمان‌هایی را طی کردم که پیش از دل بستن به آلبرتین پشت سر گذاشته بودم، زمانی که زخم قلبم خوب شد و توانستم بی‌دردی از آلبرتین مُرده دل بکنم، آن‌گاه که توانستم سرانجام بی‌رنجی روزی را به یاد آورم که آلبرتین با فرانسواز به خرید رفت، تازه با خوشحالی آن را به صورت روزی از فصلی روانی به یاد آوردم که تا آن زمان نشناخته بودم، سرانجام آن را دقیق و بدون افزودن دردی بر آن به خاطر آوردم، یا حتی برعکس، همانند برخی روزهای تابستانی که به نظرم آن بیش از حد داغ می‌رسیده‌اند اما تنها پس از آن که پشت سرشان گذاشتیم طلای ناپ‌بی‌ناخالصی و لاجورد فناپذیرشان را استخراج می‌کنیم.

به گونه‌ای که این چند سال نه تنها رنگ‌های پی‌درپی و کیفیت‌های گوناگون و خاکستر فصل‌ها یا ساعت‌هایشان، از شامگاهان خرداد تا شبانگاهان زمستان، از مهتاب بر دریا تا سپیدهٔ هنگام بازگشت به خانه، از برف پاریس تا برگ‌های خزان زدهٔ سن کلو را بر خاطرهٔ آلبرتین می‌افزودند (که خود با این خاطره بس دردناک می‌شدند)، بلکه همچنین رنگ‌ها، کیفیت‌ها و خاکستر تصور خاصی را که من بتدریج از آلبرتین داشتم، ظاهری جسمانی از او را که در هر کدام از این زمان‌ها در نظر می‌آوردم، تناوب کم یا بیش طولانی دیدارهایم با او را در فصلی خاص، که بر اثرشان این فصل به نظرم پراکنده‌تر یا منسجم‌تر می‌آمد، دلشوره‌هایی را که در آن زمان از انتظار او حس کرده بودم، جاذبه‌ای را که در این یا آن هنگام در نظر او داشته بودم و امیدهای به دل نشانده و سپس از دست داده را نیز همراهش می‌کردند. این همه هم چگونگی اندوه من از گذشته را دگرگون

می‌کرد و هم برداشتم از روشنایی و عطرهایی را که با اندوهم همراهی داشتند، و هر کدام از سالهای خورشیدی را که پشت سر گذاشته بودم تکمیل می‌کرد، (سالهایی که با همان بهارها، پاییزها و زمستان‌هایشان به خودی خود بر اثر خاطره جدا نشدنی آبرترین سخت اندوهناک بودند)، و هر سال را با نوعی سالِ احساسی جفت می‌کرد که چگونگی ساعت‌هایش نه ناشی از وضعیت خورشید که از انتظار دیداری با آبرترین بود؛ سالی که بلندی روزها یا گرم‌تر شدن هوایش با درجه افزایش امیدهای من و نزدیک‌تر شدن من و او به هم سنجیده می‌شد، و با دگرگونی تدریجی چهره‌اش، و سفرهایی که کرده بود، و تناوب و سبک نامه‌هایی که در نبودش برایم نوشته بود و بیش و کمی شتابش برای دیدارم زمانی که از سفر باز می‌گشت، و سرانجام، اگر این دگرگونی‌های هوا و زمان و این روزهای متفاوت هر کدام آبرترین دیگری را به یاد می‌آورد، این فقط به خاطر یادآوری لحظه‌های همسان نبود. به یاد می‌آوردم که همواره، حتی پیش از آن که به او دل ببندم، هر کدام از آن آبرترین‌ها از من آدم دیگری می‌ساخت، آدمی که تمناهای دیگری داشت چون احساس‌هایش دیگر بود و با آن که روزی آرزوی دیدن توفانها و پرتگاههایی دریایی را در سر می‌پرورید، اگر فردایش روز بهاری فضولی بود که عطر گل سرخ را از درِ حصارِ خوب نبسته خواب نیمه‌بازش به درون رخنه می‌داد با رؤیای سفر به ایتالیا بیدار می‌شد. حتی در زمان عشقم، آیا حالت دگرگون شونده جو روانی و فشار متغیر باورهایم چنان نمی‌کرد که روزی دیدم از عشق خودم مه‌آلود، روزی دیگر بینهایت باز و گسترده، باز روزی دیگر صاف و آفتابی تا حد لبخند، و دیگر روز نیمه‌ابری با امکان رگبار شود؟ حاصل آنی هستیم

که داریم، و فقط آنی را داریم که برآستی حاضر است، و چه بسیار خاطره‌ها و حال‌ها و اندیشه‌هایمان به سفرهای دور از ما می‌روند و گمشان می‌کنیم؛ و دیگر نمی‌توانیم آنها را به سیاهه‌ای بیفزاییم که حاصل جمعش وجود ماست. اما از راه‌هایی مخفی که می‌شناسند به درونمان برمی‌گردند. و برخی شبها که شاید کمابیش رها از غصه‌ی آلبرتین به خواب رفته بودم — چه فقط غصه‌ی آنی را می‌خوریم که به یاد می‌آوریم — وقت بیداری ناوگانی از خاطره‌هایی را باز می‌یافتم که به نوردیدن زلال‌ترین بخش ضمیرم آمده بودند و یکایکشان را بر این پهنه بخوبی باز می‌شناختم. آنگاه به آنچه بروشنی می‌دیدم و دیروز برایم جز عدم نبود گریه می‌کردم.

چرا به نظرم مرده آمد حال آن که اکنون برای اندیشیدن به او چیزی جز همان تصویرهایی نداشتم که در زنده بودنش یک به یک در نظر می‌آوردم؟ گاه شتابان و خمیده روی چرخ اساطیری دوچرخه‌اش، چنان که در روزان بارانی، پوشیده در بالاپوش کاتوچوی جنگی، با سری انگار پوشیده از مار، یا (فریه، زیر پوست، تیره مو) شبهایی که با شامپانی به بیشه‌ی شانه‌پی می‌رفتیم، او و صدای عشوه‌آمیز و دگرگون شده‌اش، و گرمای اندکی که فقط گونه‌هایش را سرخ می‌کرد و من چون در تاریکی کالسکه خوب نمی‌دیدمش چهره‌اش را به سوی مهتاب می‌گرداندم، چهره‌ای که اکنون بیهوده می‌کوشیدم به یاد آورم و در تاریکایی که پایانی نداشت دوباره ببینم.

پس، آنچه باید در درون خویش تابود می‌کردم نه یک که بیشمار آلبرتین بود. هر یک در پیوند با زمانی، که وقتی آن آلبرتین را می‌دیدم به

آن تاریخ برمی‌گشتم. و این وقت‌های گذشته ساکن نیستند؛ در حافظه‌مان هنوز آن حرکاتی را دارند که به سوی آینده — به سوی آینده‌ای که خود گذشته شده است — می‌کشیدشان و ما را هم به دنبال می‌برد. هرگز آلبرتین کاتوچو پوشیدهٔ روزهای بارانی را نوازش نکرده بودم، می‌خواستم از او بخواهم آن زره از تن بدر کند، و آنگاه با او به شناخت عشق اردوها و برادری سفر می‌رسیدم. اما دیگر محال بود، مرده بود. نیز هیچگاه، از بیم از راه بدر بردنش، به روی خود نیاورده بودم که برخی شبها پنداری کامی را ارزانی‌ام می‌داشت که جُز من شاید از کسان دیگری نمی‌خواست و اکنون در درونم تمنایی دیوانه‌وار می‌انگیخت. نمی‌شد که نزد کس دیگری آنها را به همان سان حس کنم، و کسی را که از او درمی‌یافتمشان اگر همه جهان را درمی‌نوردیدم دیگر نمی‌دیدم چه آلبرتین مرده بود.

کتاب دوم

واقعیت و خیال

طرف خانه سوان

کسانی سفر می‌کنند تا شهر دلخواهی را به چشم خود ببینند و می‌پندارند که می‌توان زیبایی رؤیا را در واقعیت یافت. ص ۶۱

من این باور [قدیمی] را بسیار منطقی می‌دانم که گویا ارواح درگذشتگان ما در وجود پست‌تری، جانوری، گیاهی، جمادی زندانی‌اند، و درواقع آنها را از دست داده‌ایم تا این که روزی از روزها — که برای خیلی‌ها هیچگاه فرا نخواهد رسید — از کنار درختی که زندان آنهاست می‌گذریم یا چیزی که آنها را در خود دارد به دستمان می‌افتد. ارواح به جنب و جوش می‌افتند، ما را صدا می‌زنند، و همین که آنها را می‌شناسیم طلسمشان شکسته می‌شود؛ آزادشان کرده‌ایم و بر مرگ چیره شده‌اند و برمی‌گردند و با ما زندگی می‌کنند. ص ۱۱۱

سوان به سنی نزدیک می‌شد که فلسفه‌اش دیگر فلسفه دوران جوانی نیست، بلکه فلسفه‌ای جابی و تقریباً پزشکانه‌ی مردمانی است که به جای

بیرونی کردن موضوع آرزوهایشان، می‌کوشند از سال‌های سپری کرده ته مانده پایداری از عادت‌ها و شورها بیرون بکشند که بتوانند آنها را ویژگی و همیشگی خود بدانند، و پیش از هر چیز آگاهانه می‌کوشند شیوه زندگی کردنشان با آنها سازگار باشد.

ص ۳۸۳

تصادف‌های گوناگونی که ما را با برخی آدم‌ها رویارو می‌کنند با دوره‌ای که دوستشان می‌داریم هم‌زمان نیستند، بلکه ناهماهنگ با آن ممکن است پیش از آغازش رخ دهند و پس از پایان گرفتنش تکرار شوند، در نتیجه در یادآوری گذشته نخستین بارهایی که کسی که بعدها دوستش می‌داریم در زندگی مان پدیدار شد در نظرمان مفهومی هشدارآمیز، پیشگویانه به خود می‌گیرد.

ص ۵۰۱

اغلب روزی گمشده از فصلی را در فصل دیگری باز می‌یابیم که ما را به زندگی در آن باز می‌گرداند، خوشی‌های خاصش را در جا به یادمان می‌آورد و ما را به هوششان می‌اندازد، و با نشان دادن آن برگ کنده شده از فصل دیگر در جایی پیش‌تر و پس‌تر از جای بایسته‌اش در تقویم تازه افزوده کامروایی، آرزویی را که در حال پروراندنش بودیم در دلمان نیمه کاره می‌گذارد.

ص ۵۰۹

روزهای زندگی ما همه یکسان نیستند. کسانی که اندکی عصبی‌اند برای پیمودن روزها همانند اتومبیل «دنده»های متفاوت دارند. برخی روزها کوهستانی و دشوارند و پیمودنشان بینهایت زمان می‌برد و برخی دیگر سرازیرند که می‌توان با شتاب تمام و آواز خوانان پشت سر گذاشت.

ص ۵۱۲

هنگامی که باوری می‌میرد، به جایش — و با توانی پیوسته بیشتر، برای سرپوش نهادن بر نداشت نیرویی که با آن به چیزهای تازه واقعیت می‌دهیم و دیگر از دستش داده‌ایم — دلبستگی‌ای خرافی به چیزهای قدیمی باقی می‌ماند که آن باور به آنها جان داده بود، انگار که سرشت ایزدی نه در ما که در آنها بوده و بی‌باوری کنونی مان سببی عارضی داشته باشد: مرگ ایزدان.

ص ۵۵۲

چه تناقضی دارد جستجوی چشم‌اندازهای خاطره در واقعیت، چشم‌اندازهایی که همواره افسونی را که خود خاطره و نیز حس — ناشوندگی‌شان به آنها می‌دهد، کم خواهند داشت.

ص ۵۵۳

مکان‌هایی که شناخته‌ایم فقط از آن جهان فضایی نیستند که برای راحت بیشتر در آن جایشان می‌دهیم. تنها لایه نازکی در میان ادراک‌های به هم پیوسته‌ای بوده‌اند که زندگی آن زمان ما را می‌ساخته است؛ یاد یک تصویر چیزی جز حسرت یک لحظه نیست؛ و افسوس که خانه‌ها، راه‌ها، خیابان‌ها هم چون سال‌ها گریزانند.

ص ۵۵۴

در سایه دوشیزگان شکوفا

به نظر می‌رسد برخی واقعیت‌های فراسویی پرتوهایی پیرامون خود می‌پراکنند که توده مردم به آنها حساس است. از این روست که، مثلاً وقتی حادثه‌ای رخ می‌دهد، هنگامی که ارتشی در مرز کشور در خطر است، یا شکست می‌خورد، یا پیروز می‌شود، از خبرهای گنگی که می‌رسد یک

انسان فرهیخته چندان چیزی در نمی‌یابد، اما همان خبرها در میان توده مردم هیجانی برمی‌انگیزد که او را غافلگیر می‌کند، و پس از آن که کارشناسان او را از واقعیت وضعیت نظامی آگاه کردند، در آن هیجان ادراکی را باز می‌شناسد که توده مردم از «هاله» ای دارند که رویدادهای بزرگ را در بر می‌گیرد و از صدها کیلومتر دیده می‌شود. از پیروزی یا بعدها زمانی با خبر می‌شویم که جنگ پایان گرفته است، یا درجا از شادمانی در بان.

ص ۵۸

کار اتفاق، که کمابیش همه چیزهای شدنی و در نتیجه آنهایی را هم که از همه کم احتمال تر می‌دانستیم عملی می‌کند، گاهی کارگندی است، و گندی‌اش را آرزوی ما - که در کوشش برای شتاب دادن به آن راهش را می‌بندد - و حتی خود وجود ما باز هم بیشتر می‌کند، و تنها زمانی انجام می‌یابد که دیگر آرزو را، و گاهی زندگی را ترک گفته باشیم.

ص ۸۱

در تئوری می‌دانیم که زمین می‌چرخد، اما در عمل این را نمی‌بینیم و آسوده زندگی‌مان را می‌کنیم، چون زمینی که رویش گام می‌زنیم نمی‌جنبد. زمان زندگی نیز چنین است. و برای نشان دادن گریزش قصه‌نویسان ناگزیر به چرخش عقربه‌ها شتابی دیوانه‌وار می‌دهند، ده بیست، سی سال را در دو دقیقه به خواننده می‌نمایانند.

ص ۹۴

آرزوهای ما در هم می‌دوند و در آشوب زندگی کمتر خوشی‌ای است که درست با همان آرزویی که می‌طلبیدش جفت شود.

ص ۱۰۱

هیچ کلیسایی هرگز به آن بلندی که امیدش را داشته‌ایم نیست، و هیچ موجی در توفان، و پرش هیچ رقصنده‌ای.

ص ۱۴۵

هرکسی افکاری را روشن می‌نامد که میزان پریشانی‌شان به اندازه پریشانی افکار خود اوست.

ص ۱۷۴

برخی نقش‌هایی را که دوست می‌داریم آن‌قدر در برابر دیگران به نمایش می‌گذاریم، و در درون خودمان هم بازی می‌کنیم، که به گواهی دروغین آنها آسان‌تر گوش می‌دهیم تا به گواهی واقعی که کمابیش یکسره از یاد برده‌ایم.

ص ۲۲۴

خود آرزو، و نیاز آدم به آن، برای باوراندن آرزو کافیست. سرباز شکی ندارد که پیش از آن که به خاک افتد فرجه‌ای همواره تمدیدشدنی خواهد داشت، و دزد پیش از آن که گرفتار شود، و همه آدمها پیش از آن که زمان مردن فرا رسد. این است آن چیزی که آدم — و گاهی ملتها — را نه از خطر که از ترس خطر، یا درواقع از باور خطر ایمن می‌دارد، همانی که گاه امکان می‌دهد با آن نبرد کنند بی آن که نبرده باشند.

ص ۲۴۰

از آنجا که عادت همه چیز را سست می‌کند، آنچه ما را بهتر به یاد کسی می‌اندازد درست همانی است که از یاد برده بودیم (چون بی‌اهمیت بوده است و در نتیجه گذاشته‌ایم که همه نیرویش را حفظ کند). از همین روست که بهترین بخش یاد ما در بیرون از ماست، در نسیمی بارانی، در بوی نای

اتاقی یا بوی آتشی تازه‌افروخته، در هر آنچه آن بخشی از خویشتن را در آن بازیابییم که هوش، چون به کاریش نمی‌آمد، نادیده گرفته بود، واپسین گنجینه گذشته، بهترین، همانی که وقتی چشمه همه اشکهایت خشکیده می‌نماید، باز می‌تواند تو را بگیراند. بیرون از ما؟ به بیان بهتر درون ما، اما از چشمان پنهان، در پرده فراموشی‌ای بیش و کم دیر پاییده. تنها به یاری همین فراموشی است که گهگاه می‌توانیم آنی را که زمانی بودیم بازیابیم، در برابر چیزها همانی بشویم که در گذشته بودیم، و دوباره رنج بکشیم، چون دیگر نه خودمان که آن آدم گذشته‌هاییم، و او کسی را دوست می‌داشت که ما اکنون به او بی‌اعتنایم. در روشنای تند حافظه عادت‌آمیز، تصویرهای گذشته رفته‌رفته رنگ می‌بازد، محو می‌شود، و از آنها چیزی به جا نمی‌ماند، دیگر نمی‌توان بازشان یافت. یا شاید دیگر بازشان نمی‌یافتیم اگر کلمه‌هایی آنها را به دقت در درون فراموشی حفظ نمی‌کرد، به همان گونه که کتابی، که اگر نسخه‌ای از آن را به کتابخانه ملی ندهند این خطر هست که نایاب شود. ص ۲۸۱

در هر زمینه‌ای، در زمانه ما این گرایش وسوسه‌آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیز از واقعیت پیرامونش بوده است، حذف کنند. تابلویی را در میان مبلها، اثاثه و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند» و شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی

و نداشت هیچ‌گونه ویژگی، آن فضا‌های درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند. ص ۲۸۳

همواره فراموش می‌کنیم که زیبایی و شادکامی چیزهایی فردی‌اند، در ذهنمان گونه‌ای قرارداد را به جای آنها می‌نشانیم که خود با ترکیب نوعی میانگین از همه چهره‌های گوناگونی که ما را خوش آمده‌اند و شادکامی‌هایی که به خود دیده‌ایم آن قرارداد را ساخته‌ایم، و همه آنچه به دست می‌آوریم تصویرهایی تجریدی است که همه بی‌رمق و رنگ‌باخته‌اند، زیرا درست همان چیزی را کم دارند که ویژگی چیزهای تازه و متفاوت با آنچه پیشتر می‌شناختیم است، و آن ویژگی زیبایی و شادکامی است. و درباره زندگی بدبینانه داوری می‌کنیم و می‌پنداریم کارمان درست است، زیرا به خیالمان شادکامی و زیبایی را به هم به حساب آورده‌ایم، حال آن که ندیده‌شان گرفته و ترکیبی را به جایشان نشانده‌ایم که ذره‌ای از آنها در آن نیست. از همین رو، ادیبی که با آواز یک «کتاب خوب» تازه حرف می‌زنی پیشاپیش از بی‌حوصلگی خمیازه می‌کشد، چون میانگین گونه‌ای از همه کتابهای خوبی را در نظر می‌آورد که خوانده است، حال آن که یک کتاب خوب چیزی خاص و پیش‌بینی نکردنی است، و نه از مجموع همه شاهکارهای پیش از خود بلکه از چیزی ساخته شده است که برای یافتنش جذب کامل آن مجموع هیچ بس نیست، چون درست در بیرون از آن است. ص ۲۹۶

ما معمولاً با وجودی از خود زندگی می‌کنیم که به حداقل کاهش یافته است، در حالی که بیشتر توانایی‌هایمان دچار رخوت‌اند چون به عادت اتکا دارند که می‌داند چه باید کرد و نیازی به آنها ندارد. ص ۲۹۶

کار توجه این است که اتاقی را پر از اثاثه کند، و کار عادت این که آنها را بیرون ببرد و برای آدم جا باز کند.

ص ۳۰۸

شاید وحشتی که من از خوابیدن در اتاق غریبه داشتم — و بسیار کسان هم دارند — چیزی جز ساده‌ترین، نهانی‌ترین، اندامی‌ترین و شاید ناخودآگاه‌ترین شکل مقاومت عظیم نومیدانه‌ای نباشد که بهترین چیزهایی که زندگی اکنون ما را می‌سازند در برابر این خطر از خود نشان می‌دهند که مبادا ما در ذهن خود شکلی از آینده را که آنها در آن نباشند، بپذیریم.

ص ۳۱۲

برای درک این که پیرزنی چه اندازه زیبا بوده است باید خطوط چهره‌اش را نه تنها تماشا که ترجمه هم کرد.

ص ۳۴۵

این که نشود کنار زنی ماند، و این خطر که نتوان دوباره دیدش، ناگهان همه جاذبه‌ای را به او می‌دهد که بیماری و نداری به سرزمینی می‌دهند که به خاطرشان نمی‌توان رفت و آن را دید، یا جاذبه‌ای که چند روز باقیمانده زندگی از مبارزه‌ای می‌یابد که بیشک در آن شکست می‌خوریم. به گونه‌ای که، شاید اگر عادت نباشد، زندگی در چشم کسانی که هر ساعت در خطر مرگ‌اند — یعنی همه آدمیان — بس شیرین جلوه کند. از این گذشته، اگر تخیل را آرزوی چیزی برانگیزد که به آن دست نمی‌توان یافت، پروازش را واقعیتی که در این‌گونه برخوردها کاملاً درمی‌یابیم (و در آنها جاذبه‌های

زنی که می‌گذرد معمولاً با شتاب رفتنش رابطه مستقیم دارد) محدود نمی‌کند. اگر شب فرا رسد و کالسکه تند برود، چه در روستا و چه در شهر، هیچ زنی نیست که نیم‌تنه‌اش (که شتاب ما و تاریکی غروب‌ی که در برش می‌گیرد او را چون پیکره‌ای مرمری باستانی سر و دست شکسته می‌نمایاند) از هر کنج کوچه‌ای و از درون هر دکانی تیرهای «زیبایی» را به قلب ما نشانه نرود، «زیبایی» ای که گاهی دلت می‌خواهد از خود پرسی آید، در این جهان، چیزی جز بخشی است که تخیل حسرت‌زده ما بر تصویر ناقص و گذرای زن رهگذری می‌افزاید تا کاملش کند؟

ص ۳۶۲

بیش از هر چیز از نابودی خواست‌هایی می‌ترسیم که در بیرون از ما مانده‌اند چون دلمان بر آنها دست نیافته است.

ص ۳۸۹

اگر تخیل را از لذتها بگیری تنها خود لذت می‌ماند، یعنی هیچ... باید که تخیل، که شک در توانایی دستیابی به هدف تخیل آن را برمی‌انگیزد، برای ما هدفی تازه بیافریند که آن دیگری را پنهان کند، باید که میان تو و ماهی‌ای که اگر برای نخستین بار آماده و پخته بر میزی ببینی، به هزار زحمت و نیرنگی که برای گرفتنش لازم است نمی‌ارزد، در طول بعدازظهرهای ماهیگیری شکن‌شکن آبی حایل باشد که بر پهنه آن، در سیلان لاجوردی شفاف و جنبان، صیقلی تنی و گنگی شکلی پدیدار می‌شود که بدرستی نمی‌دانی با آنها چه باید کرد.

ص ۴۵۹

وقتی ذهن آدمی دنبال خیال است نباید او را از خیال دور کرد، نباید خیال

را برایش جیره‌بندی کرد. تا زمانی که ذهنتان را از خیالهایش دور نگه می‌دارید، مانع آن می‌شوید که آنها را بشناسد؛ و گول ظواهر بیشماری را می‌خورید چون نتوانسته‌اید به ذات آنها پی ببرید. اگر کمی خیالبافی خطرناک باشد، راه درمانش کم‌تر کردن خیال نیست، بلکه باید خیال را بیشتر کرد، خیال و باز هم خیال. مهم این است که باید خیالهایمان را خوب بشناسیم تا دیگر از آنها رنج نکشیم؛ نوعی جدایی خیال از زندگی هست که اغلب آن قدر سودمند است که فکر می‌کنم شاید بد نباشد آدم آن را به عنوان پیشگیری عملی کند، مثل بعضی جراحانی که معتقدند برای پیشگیری از آپاندیسیت باید آپاندیس همهٔ بچه‌ها را درآورد. ص ۵۱۱

در حالی که به دلیل نابرخورداری از مساعدت‌هایی که به گمان خود به آنها تکیه داشته‌ایم آنچه آرزویش را داریم هیچگاه آن‌گونه که می‌پنداریم رخ نمی‌دهد، رویدادهای دیگری که هیچ امیدی به آنها نداریم پیش می‌آید، و چیزها همدیگر را جبران می‌کنند؛ و آن‌چنان منتظر بدترینیم که در نهایت، با محاسبهٔ همهٔ جوانب، حس می‌کنیم که قضا بیشتر با ما سر یاری داشته است. ص ۵۲۹

مردان بزرگ هم در برخی چیزها همانند مردم عادی‌اند، بهانه‌های زندگی هر روزی‌شان را به همان گونه از همان جای مشترک با آنان می‌آورند که نان هر روزی‌شان را هم از یک نانوايي می‌خرند. ص ۵۳۰

همهٔ لطف زندگی به روزهایی است که در آنها خاک واقعیت با شن جادو

می‌آمیزد، و رویداد ناچیزی انگیزه‌ای شاعرانه می‌شود. آنگاه قله‌ای از جهان دست‌نیافتنی از دل روشنای رؤیا بیرون می‌زند، و در زندگی ما جا می‌گیرد، در زندگی‌ای که چون خفته تازه بیدار شده‌ای کسانی را در آن می‌بینیم که خوابشان را با چنان شوری می‌دیدیم که می‌پنداشتیم هرگز جز در خواب نخواهیمشان دید.

ص ۵۳۶

لذت به عکس می‌ماند. لذتی که در کنار دلدار حس می‌کنی نجاتی‌فی بیش نیست، آن را بعد که به خانه رفتی ظاهر می‌کنی، هنگامی که تاریکخانه درونی‌ات را دوباره در اختیار داری که تا زمانی که با دیگری درش به رویت بسته است.

ص ۵۴۳

خوبی‌ها و عیب‌هایی که یک آدم در پلان اول چهره خود به نمایش می‌گذارد در ترتیب کاملاً متفاوتی قرار می‌گیرد اگر از طرف دیگری به او نزدیک شویم، به همان گونه که در یک شهر، بناهای تاریخی که کوتاه و بلند روی یک خط تنها دیده می‌شود، از نقطه دید دیگری به ترتیب بلندی به چشم می‌آید و نسبت اندازه‌هایشان تغییر می‌کند.

ص ۵۴۵

تنها پس از بازشناختن خطاهای دیداری آغازینمان – که با کورمال رفتن‌ها همراه است – می‌توانیم به شناخت دقیقی از یک انسان برسیم، اگر چنین شناختی شدنی باشد. اما نیست؛ زیرا در حالی که تصور ما از او دگرگون می‌شود، خود او هم، که هدف ساکنی نیست، در خود تغییر می‌کند، گمان می‌کنیم به او دست یافته‌ایم، اما جابه‌جا می‌شود، و هنگامی که

سرانجام می‌پنداریم او را بهتر می‌بینیم، همهٔ آنچه از او داریم تصویرهایی قدیمی است که تازه موفق شده‌ایم مشخص کنیم، اما دیگر نمایندهٔ او نیستند.

ص ۵۴۶

کسی را با وکالت نامزد می‌کنیم و سپس خود را ناگزیر از عروسی با میانجی می‌دانیم.

ص ۵۴۷

از آنجا که حافظه بیدرنگ به گرفتن عکس‌هایی می‌پردازد که هرکدام برای خود مستقل‌اند، و هرگونه ربط و تداوم میان صحنه‌های گرفته شده را از میان برمی‌دارد، در مجموعهٔ آنهایی که به نمایش می‌گذارد عکس آخر لزوماً عکسهای پیشین را باطل نمی‌کند.

ص ۵۴۷

حافظه به مغازه‌هایی می‌ماند که در ویتروینشان گاهی عکسی و گاهی عکس دیگری از یک نفر را به نمایش می‌گذارند. و معمولاً، تازه‌ترین عکس او چندگاهی در ویتروین تنها دیده می‌شود.

ص ۵۴۴

افسوس! در شاداب‌ترین گلها هم نشانه‌هایی پیدا و ناپیدا برای دلِ بیدار از آینده‌ای سخن می‌گوید که اندامِ گلِ امروزین می‌خشکد، یا میوه می‌شود، و به سرنوشت ناگزیر و بی‌تغییر دانه و هسته می‌رسد. چه لذتی می‌بری از تماشای یک بینی، که به موج کوچکی می‌ماند که بر دریای بامدادی چینی دل‌انگیز می‌نشانَد، و بی‌جنبشی، انگار آماده برای طراحي می‌نماید، چه دریا چنان آرامشی دارد که فراآمدنِ مد را نمی‌بینی... اما همین بس بود که

در کنار آن دختران جوان مادر یا خاله‌ای را ببینی، تا فاصله‌هایی را بستگی که خطوط چهره‌شان، بر اثر کشش درونی قیافه‌ای معمولاً بس زشت، در کم‌تر از سی سال می‌پیمود، تا زمانی که دیگر نگاهی نماند، تا زمانی که بر چهره‌ای که یکسره زیر خط افق فرو می‌رود دیگر هیچ روشنایی نتابد. می‌دانستم که در پس شکوفایی گلگون آلبرتین، رزموند، آندره، بی‌آن‌که خود بدانند دماغی درشت، لبانی آویخته، شکمی گنده، آماده برای روز مبادا پنهان است، شکمی که دیدنش شگفت زده می‌کند اما در حقیقت همیشه در پس پرده وجود داشته است، پیش‌بینی نشده، چاره‌ناپذیر، آماده برای آن‌که یا به صحنه بگذارد.

ص ۵۶۵

حتی فکر ما هم، بس بیش از آن‌که می‌پنداریم، به قانون‌هایی طبیعی وابسته است و ذهنمان، چون برخی قارچها، چون غلات، از پیش ویژگی‌هایی دارد که گمان می‌کنیم خود می‌گزینیم. اما تنها به اندیشه‌های ثانوی پی می‌بریم و علت‌های نخستینی را در نمی‌یابیم که آنها را لزوماً پدید می‌آورند و ما در وقت مناسب بروز می‌دهیم. و شاید، هم اندیشه‌هایی که به آنها زنده‌ایم و هم بیماری‌هایی که از آنها می‌میریم، و اینها را پیامد ناپرهیزی بهداشتی و آنها را نتیجهٔ اندیشندگی خویش می‌انگاریم، همان‌گونه از خانواده به ما می‌رسد که شکل دانهٔ گل‌های پروانه‌ای از تیره‌شان به آنها.

ص ۵۶۵

کسانی که امکان زیستن برای خویشان را دارند وظیفه‌اش را نیز دارند... هنرمندان چنین‌اند... و دوست‌بازی به معنی برکناری از این وظیفه،

کناره‌گیری از خویشتن است. حتی گفت و گو که شیوه بیان دوستی است، یاوه‌گفتنی سطحی است که از آن هیچ چیز به دست نمی‌آید. می‌توانی یک عمر گفتگو کرده و هیچ چیز نگفته، کاری جز تکرار بینهایت خلأ یک دقیقه نکرده باشی، حال آن‌که حرکت اندیشه، هنگام تنهایی کارآفرینش هنری، به سوی ژرفاست، تنها راهی که هیچگاه بسته نیست و می‌توان بر آن — البته با تلاش بیشتری — تا دستیابی به حقیقتی پیش رفت. و دوستی نه تنها چون گفتگو عبث، که بدآور نیز هست. زیرا ملالی را که برخی از ما، که قانون پیشرفت‌مان صرفاً درونی است، نمی‌توانیم از بودن در کنار دوستی حس نکنیم — یعنی این حس که به جای پیش رفتن در سفر اکتشاف در ژرفاها در سطح خویشتن باقی مانده‌ایم — دوستی به ما می‌پذیراند که وقتی دوباره تنها شدیم آن را ملال ندانیم، و با هیجان گفته‌هایی را به یاد آوریم که دوست به ما گفته است، و آنها را دستاوردی گرانبها به شمار آوریم، حال آن‌که ما نه چون خانه که از بیرون بتوان سنگهایی بر آن افزود، بلکه چون درختانیم که از شیرۀ تن خویش گره‌ای بر گره‌ای و تازه برگ و شاخی بر شاخ و برگ خویش می‌افزایند. ص ۵۸۳

هر آدمی زمانی که نمی‌بینمش نابود می‌شود؛ و دیدار دوباره‌اش آفرینش تازه‌ای، ناهمسان با آنی که پیش از آن بود، یا حتی با همه آنها پیشتر است. ص ۵۹۴

... چشمان، که در آنها گوشتِ تن آینه می‌شود و به خیالت بیش از دیگر اندام‌ها رخصت می‌دهد که به جان نزدیک‌تر شوی. ص ۶۲۶

این هم یکی از راههای حل مسأله زندگی است که به اندازه کافی به چیزها و کسانی که از دور به چشمان زیبا و اسرارآمیز آمده‌اند نزدیک شویم تا ببینیم که در آنها از راز و زیبایی نشانی نیست؛ این، یکی از چند دستور سلامت است که می‌توان برگزید، که شاید چندان دلپسند نباشد، اما آن اندازه آرامش می‌آورد که زندگی‌مان را بگذرانیم و — از آنجا که امکان می‌دهد حسرت هیچ چیز را نخوریم، چون به ما می‌باوراند که به بهترین چیزها رسیدیم و بهترینش هم چیزی نبود — همچنین، به مرگ تن دهیم.

ص ۶۲۸

ذهن ما از خاطره‌هایی که از کسی داریم، آنهایی را که برای روابط هر روزی‌مان سودی آنی نداشته باشد حذف می‌کند (حتی، و به ویژه، اگر این روابط با اندکی عشق آمیخته باشد که همواره ناخرسند است و در لحظه آینده زندگی می‌کند). ذهن ما زنجیر روزهای گذشته را می‌گذارد که بگذرد، و تنها بر واپسین حلقه‌های آن چنگ می‌زند که اغلب از فلز دیگری غیر از حلقه‌هایی است که در تیرگی شب ناپدید شده است، و در سفر دراز زندگی تنها سرزمینی را واقعی می‌داند که اکنون در آنیم.

ص ۶۲۹

طرف گرمات ۱

نامها فقط — آن‌گونه که در نقاشی‌های تمثیلی می‌بینیم — به شهرها و رودها فردیت نمی‌دهند، فقط جهان مادی را به رنگهای گونه‌گون در نمی‌آورند و از شگرفی‌ها نمی‌آکنند، بلکه با دنیای اجتماعی نیز چنین

می‌کنند: چنین است که هر کوشک، هر ساختمان یا کاخ معروفی دارای پَری یا بانویی می‌شود همان‌گونه که جنگل‌ها جن‌ها و آب‌ها الهه‌ها دارند.

ص ۲۸

تنها تخیل و ایمان می‌توانند برخی چیزها، برخی آدم‌ها را میان بقیه شاخص کنند و حال و هوایی به وجود آورند.

ص ۵۰

تخیل ما به ارگ خودکار خرابی می‌ماند که همیشه نغمه‌ای جز آنی را می‌توازد که از آن خواسته می‌شود.

ص ۶۲

حس‌های ما از جهانی و اندیشه‌ها و نام نهادن‌هایمان از جهانی دیگرند، می‌توانیم این دو را هماهنگ کنیم اما از میان برداشتن فاصله‌شان را نمی‌توانیم.

ص ۷۰

[فرانسواز] حقیقت را به زبان نمی‌آورد، یا دستکم من تا مدت‌ها چنین می‌پنداشتم، چه در آن زمان هنوز تصور می‌کردم که آدم حقیقت را با کلمات به دیگران می‌فهماند... و به من آموخت که حقیقت برای عیان شدن نیازی به بیان ندارد، آموخت که شاید بتوانیم حقیقت را با یقین بیشتر، بی‌آن‌که منتظر کلمات بمانیم و حتی بی‌هیچ اعتنایی به آنها، در هزار نشانهٔ بیرونی، حتی در برخی پدیده‌های نامرئی شبیه آنها، بباییم که در دنیای خصلت‌های انسانی شبیه دگرگونی‌های جوّی در دنیای فیزیکی‌اند.

ص ۸۷

فقط دنیای فیزیکی نیست که از هر زاویه‌ای که نگاهش کنی دیگرگون دیده می‌شود؛ بلکه شاید هر واقعیتی به همین اندازه تفاوت دارد با آنچه به گمان خود مستقیماً می‌بینیم و آن را [درواقع] به یاری اندیشه‌هایی می‌سازیم که به چشم نمی‌آیند اما مؤثرند، همچنان که درختان، خورشید و آسمانی که ما می‌بینیم به همین گونه به چشم موجوداتی نمی‌آیند که چشمانشان ساختمان دیگری داشته باشد، یا برای دیدن اندام‌هایی غیر از چشم داشته باشند که درختان، خورشید و آسمان را با مرادف‌هایی غیربصری بنمایاند.

ص ۸۸

یک فرد ذاتی روشن و بی‌حرکت نیست که با همه خوبی‌ها، عیب‌ها، نقشه‌ها، نیت‌هایش درباره‌ی ما (همانند باغچه‌ای با همه گل‌ها و گیاهانش که از پس نرده‌ای تماشا کنیم) در برابرمان ایستاده باشد، بلکه سایه‌ای است که هرگز در آن رخنه نمی‌توان کرد و درباره‌اش چیزی به نام شناخت مستقیم وجود ندارد، و ما به یاری گفتار و حتی کردارش درباره‌ی او برای خود مجموعه‌ای از باور می‌سازیم، در حالی که این و آن چیزی جز دانسته‌هایی نابسنده و اغلب متناقض به ما نمی‌دهند، سایه‌ای که می‌توان مجسم کرد که در آن، با یک اندازه احتمال، گاه عشق و گاه نفرت می‌درخشد.

ص ۸۹

شاعران مدعی‌اند که با پا گذاشتن به فلان خانه یا باغی که جوانی را در آن گذرانده‌ایم، کوتاه‌زمانی همانی می‌شویم که در گذشته بودیم. اما این از آن‌گونه زیارت‌های بسیار پرخطری است که در آنها سرخوردگی نیز به اندازه

۹۰ گزیده‌هایی از در جستجوی زمان از دست رفته

کامیابی محتمل است. جاهای ثابت، و هم‌دوره با سالهای گوناگون زندگی را بهتر آن است که در درون خود بجوییم.

ص ۱۱۴

تازگی چیزی که همه به کار ببرند دیگر تازگی نیست.

ص ۱۹۶

آدمی نه به تناسب توانایی‌های نهفته که به نسبت منزلت به دست آورده‌اش از دیگران احترام می‌طلبد.

ص ۱۹۷

ما همه هر لحظه در کارِ شکل دادن به زندگی خویشیم، اما ناخواسته صورت کسی را کُپی می‌کنیم که هستیم و نه آنی را که خوش داریم باشیم.

ص ۲۱۹

از آنجا که همواره می‌کوشیم آنچه را که حس می‌کنیم پنهان بداریم، هرگز نیدیشیده‌ایم چگونه بیانش کنیم. و ناگهان، صدای حیوان پلشت ناشناسی از درونمان به گوش می‌رسد که لحنش گاهی، برای کسی که این اعتراف ناخواسته، گفته‌ناگفته، و شاید مهارناپذیر آدم به عیب یا بدکاری خودش را می‌شنود به همان اندازه هراس‌آور است که اعتراف ناگهانی، ضمنی و گنگ و شگرف تبهکاری که نمی‌تواند به قتلی اعتراف نکند که گمان نمی‌رفت کار او باشد.

ص ۲۳۷

قانونهای روانشناسی هم‌چون قانونهای فیزیک به نوعی عمومیت دارند. و اگر شرایط ضروری یکسان باشد، نگاه واحدی چشمان جانوارن انسانی

متفاوتی را همان‌گونه روشن می‌کند که آسمان بامدادی یکسانی مکانهایی را که روی زمین از هم دورند و هرگز یکدیگر را ندیده‌اند. ص ۲۶۲

آدمی، که پیوسته میان دو پردهٔ تجربه و تخیل سرگرم بازی است، می‌خواهد به ژرفای زندگی خیالی کسانی پی ببرد که می‌شناسد و کسانی را بشناسد که زندگی‌شان را در خیال دیده است. ص ۲۷۰

هنگام بیماری است که تازه می‌فهمی تنها زندگی نمی‌کنی، بلکه زنجیری کسی از قلمروی دیگری که میان تو و او ورطه‌ها فاصله است، تو را نمی‌شناسد و محال بتوانی حرف خود را به او بفهمانی، و این کس بدن توست. اگر در راه به راهزنی بربخوری، شاید بتوانی حساسیتش را اگر نه به بدبختی خودت، دستکم به نفع شخصی خودش برانگیزی. اما درخواست ترحم از بدن خودت به این می‌ماند که با هشت‌پایی بحث کنی که گفته‌هایت برای او مفهومی بیش از سروصدای آب ندارد، و محکومیت به زندگی با او وحشت‌انگیز است. ص ۳۴۰

طرف‌گرمانت ۲

در بحرانهای سخت، پدیده‌هایی فردی در جمع انبوه تکثیر می‌شوند. در یک جنگ، کسی که کشورش را دوست ندارد بد آن را نمی‌گوید، اما آن را در جنگ بازنده می‌بیند، برایش دل می‌سوزاند، همه چیز به نظرش تیره و تار می‌آید. ص ۳۴

کوته‌فکران می‌پندارند که ابعاد بزرگ پدیده‌های اجتماعی فرصت بسیار خوبی برای رخنه و کاوش در روان آدمی به دست می‌دهد؛ اما باید بدانند که برعکس، تنها با فرورفتن در ژرفاهای یک فرد می‌توان به درک آن پدیده‌ها رسید.

ص ۲۵

دگرگونی بزرگی که با بیدار شدن به آن می‌رسیم نه چندان بازگشت به دنیای روشن شعور که از دست دادن خاطرهٔ روشنائیِ اندک ملایم‌تری است که هوش ما، چنان که در ژرفای شیرگون آبها، در آن آرمیده بود.

ص ۵۰

هر اندازه مهلت رسیدن ما به آنچه می‌خواهیم کوتاه‌تر باشد، زمان به نظرمان طولانی‌تر می‌رسد، زیرا با مقیاس‌های کوچک‌تری آن را اندازه می‌گیریم، یا اصلاً به این دلیل که در بند اندازه‌گیری آنیم.

ص ۵۰

لذت چیزی نیست جز تحقق یک میل از پیش آماده که همواره یکی نیست و دگرگون می‌شود.

ص ۱۰۴

ما هیچ از زندگی مان بهره نمی‌بریم، ساعت‌هایی را که می‌پنداشتیم اندکی صفا و خوشی در آنها نهفته باشد، در شامگاهان تابستانی یا شبهای زودآی زمستانی ناتمام می‌گذاریم. اما این ساعتها یکسره هدر نمی‌روند. هنگامی که نوبت خواندن به لحظه‌های تازهٔ خوشی می‌رسد (که خود نیز، نازک و گریزپا، می‌گذرند)، آن ساعتها زیربنا و استواری یک ارکستراسیون غنی را

بر این لحظه‌ها می‌افزایند. و بدین‌گونه تا به یکی از آن شادکامی‌های نمونه‌ای تداوم می‌یابند که فقط گاه به گاهی بازشان می‌یابیم اما همیشه هستند.

ص ۱۱۸

ما سالهای گذشته را نه در ترتیب پیاپی، روز به روزشان، که در خاطره ثابت مانده در خنکا یا آفتاب‌زدگی بامداد یا شامگاهی، زیر سایه این یا آن مکان جدا افتاده، بسته، ساکن، گم و از حرکت مانده، دور از هر چیز دیگری به یاد می‌آوریم و بدین‌گونه دگرگونی‌های خرده خرده که نه فقط در بیرون بلکه در درون رؤیاها و سرشت متغیر ما رخ می‌دهند (و در زندگی به گونه‌ای نامحسوس ما را از زمانی به زمان بسیار متفاوت دیگری برده‌اند) حذف می‌شوند.

ص ۱۱۹

تاریخنگاران، که شیوه توضیح اعمال ملت‌ها براساس اراده شاهان را به کناری گذاشته‌اند و اشتباه نکرده‌اند، باید روانشناسی فرد عامی را جانشین آن اراده کنند.

ص ۱۲۹

به نظر می‌رسد که در یک جامعه برابری خواه تعارف و ادب نه بر اثر نبود تربیت (آن چنان که پنداشته می‌شود)، بلکه به این دلیل از میان خواهد رفت که از یک سو، نزد دسته‌ای از مردمان، احترام ناشی از منزلتی از میان می‌رود که تنها اگر صوری باشد کارساز است، و بویژه از دیگر سو، نزد دسته‌ای دیگر، لطف و تعارفی از میان می‌رود که آدمی وقتی به دیگران ارزانی می‌دارد که حس می‌کند برای دریافت‌کننده بینهایت ارزشمند است، حال آن که در جامعه‌ای بر مدار برابری، این ارزش نیز چون همه چیزهایی که تنها ارزش اعتباری دارند بی‌مقدار می‌شود.

ص ۱۸۰

مفهوم واژه‌ها در طول چندین قرن آن چنان تغییر نمی‌کند که مفهوم نام‌ها برای ما، در چند سالی. یاد و دل آدمی آن اندازه گنجایش ندارد که دیرزمانی وفادار بماند. در اندیشهٔ اکنونمان آن قدر جا نیست که مردگان را هم کنار زندگان نگه داریم. ناگزیر از بنا کردن روی گذشته‌هایی هستیم که گاهی از سر اتفاق، در حفاری‌ای [در حافظه‌مان]، به آنها برمی‌خوریم.

ص ۲۶۷

زندگی‌های ما، بر اثر توارث، در واقعیت هم آن چنان آکنده از طلسم و تقدیر و اعداد سری است که انگار براستی جادو و جنبل وجود دارد. و از آنجا که بشر، در کل، طول عمر مشخصی دارد، خانواده‌ها نیز در میان خود، یعنی میان اعضای که به هم شبیه‌اند، سن‌های همسان دارند.

ص ۳۱۷

همچون همهٔ کسانی که بر عقیده‌ای تعصب دارند، دوستر می‌داشت که ناهمراهی برخی کسان با آن عقیده را به حساب دلیلی از پیش موجود، یا پیشداوری‌ای بگذارد که با آن هیچ کاری نمی‌شود کرد، و نه دلایلی که بحث می‌پذیرند.

ص ۳۲۰

سودوم و عموره

گاهی آینده در درون ماست بی‌آن که خود بدانیم، و گفته‌هایی از ما که دروغ انگاشته می‌شود از واقعیتی در آیندهٔ نزدیک خبر می‌دهد.

ص ۴۷

کسی که از ته دل به گفتهٔ خودش می‌خندد (که خنده‌دار هم نیست)، با این کار مسؤولیت خنده را خودش به عهده می‌گیرد و آدم را از مشارکت در آن معاف می‌کند.

ص ۱۱۸

آدم همیشه بعدها کشف می‌کند که دشمنانش در انتخاب موضعشان دلیل خاصی داشته‌اند که ربطی به این که شاید این موضع با حقانیتی همراه باشد ندارد، و کسانی که با آدم هم عقیده‌اند بناگزیر یا از هوششان پیروی کرده‌اند (اگر ذات اخلاقی‌شان در حدی نباشد که بشود آن را مسؤول دانست)، یا از پاکی سرشتشان (اگر نیروی ادراکشان سست باشد). ص ۱۳۰

تصویرهایی که خاطره می‌گزیند همان اندازه خودسرانه و تنگ و بسته و دست نیافتنی است که تصویرهایی که تخیل پیش از آن ساخته و واقعیت نابود کرده است. دلیلی نیست که در بیرون از ما یک جای واقعی بیشتر چشم‌اندازهای خاطره را داشته باشد تا چشم‌اندازهای خیال را. وانگهی، یک واقعیت تازه شاید کاری کند که خواست‌هایی را که به خاطرشان به راه افتاده بودیم از یاد ببریم یا حتی از آنها بیزار شویم.

ص ۱۷۸

تناوب‌های دل با خلل‌های حافظه در رابطه است. بدون شک وجود بدنمان که پنداری ظرفی است که روانمان در آن گنجیده باشد، ما را به این گمان وامی‌دارد که گویا همهٔ دارایی‌های درونی‌مان، همهٔ خوشی‌های گذشته، همهٔ دردهایمان همواره در تصاحب ما هستند. شاید به همین اندازه نادرست باشد این گمان که از دست ما می‌گریزند یا دوباره باز می‌گردند. در

هر حال، اگر هم در درون ما باقی بمانند اغلب در قلمرو ناشناخته‌ای اند که آنجا هیچ کاری از دستشان برای ما بر نمی‌آید، و حتی متداول‌ترینشان را خاطره‌هایی از نوعی متفاوت پس می‌زند که هیچ‌گونه همزمانی با آنها را در ضمیر آدمی نمی‌پذیرد. اما اگر هم بر چارچوب حس‌هایی که آنها در درونش نگهداری می‌شوند دوباره دست یابیم، آنها هم به نوبه خود همین توانایی را دارند که هر چه را که با خودشان ناسازگار باشد طرد کنند، و در درون ما فقط آن «من»ی را مستقر کنند که آنها را تجربه کرده است.

ص ۱۸۳

از آنجا که مردگان در درون ما باقی‌اند هنگامی که سرسختانه می‌کوشیم همه ضربه‌هایی را به یاد آوریم که به ایشان زده‌ایم این ضربه‌ها را به خودمان می‌زنیم.

ص ۱۸۵

نگاه بی‌حرکت بی‌گریه‌ای که مادرم از زمان مرگ مادر بزرگم همواره داشت نگاهی بود که بر تناقض درک ناکردنی خاطره و نیستی خیره مانده بود.

ص ۱۹۷

شاید در سوگ یک مرده نوعی تلقین نهفته است که سرانجام به خطوط چهره ما شباهت‌هایی را می‌دهد که در ما به قوه وجود داشته است، و بویژه این سوگ مایه آن می‌شود که از کارهای فردی بیشتر خاص خود دست بکشیم، کارهایی که تا آن وجود عزیز زنده است از آنها، حتی در مخالفت با او، ابایی نداریم و در موازنه با ویژگی‌هایی‌اند که منحصرأ از او به ما رسیده

است. اما با مرگ او دیگر روا نمی‌داریم کس دیگری باشیم، دیگر فقط آنی را که او بود می‌ستاییم، و آنی را که در خود ما هم بود اما با چیز دیگری آمیخته بود، آنی که از این پس فقط همانیم و بس. به این معنی (و نه به معنای بسیار گنگ و بس نادرستی که معمولاً در نظر است) می‌توان گفت که مرگ عبث نیست، و مرده همچنان بر ما اثر می‌گذارد. تأثیرش حتی از یک آدم زنده بیشتر است زیرا از آنجا که شناخت واقعیت راستین تنها از ذهن برمی‌آید، و کاری معنوی می‌طلبد، فقط آن چیزهایی را براستی می‌شناسیم که ناگزیر باید به یاری اندیشه بازسازی کنیم، چیزهایی که زندگی هر روزه از ما پنهان می‌کند.

ص ۱۹۷

آدمها را هر چه بیشتر بشناسی می‌بینی که چون فلزی که در ترکیبی فاسدکننده فرو شده باشد رفته رفته حُسن‌هایشان (و گاهی هم عیب‌هایشان) را از دست می‌دهند.

ص ۲۲۵

اندامها به تناسب کاهش یا افزایش نیازی که به آنها داریم از کار می‌افتند یا نیرومندتر یا حساس‌تر می‌شوند. از زمان پیدایش راه‌آهن، لزوم رسیدن بموقع به قطار به ما آموخته است که دقیقه‌ها را هم به حساب بیاوریم، حال آن که رومیان باستان، که هم نجومشان عقب‌مانده‌تر بود و هم زندگی‌شان بی‌شتاب‌تر، نه تنها از دقیقه‌ها که حتی از ساعت‌های معین هم تصور روشنی نداشتند.

ص ۲۶۲

مشتاقانه آرزومند دنیای دیگری هستی که در آن همانند همان کسی

باشی که در این جهانی. اما غافلی از این که حتی بدون آن که منتظر آن جهان باشی، در همین یکی، پس از چند سالی دیگر پایبند آنی نیستی که بودی و دلت می‌خواست تا ابد چنان بمانی. حتی بدون این فرض که مرگ ما را بیش از آن تغییر می‌دهد که از دگرگونی‌های زندگی برمی‌آید، اگر در آن جهان دیگر به «من»ی بربخوریم که در گذشته بودیم، از خود به همان گونه رو برمی‌گردانیم که از کسانی که با ایشان دوستی نزدیک داشتیم اما مدتهاست که دیگر ندیده‌ایم.

ص ۳۰۲

چه بسیار خیال بهشت یا چندین بهشت پی‌درپی را در سر می‌پروریم اما همه‌شان، بسیار پیش از آن که مرده باشیم، بهشت گمشده‌اند، و شاید در آنها خود را گمشده حس کنیم.

ص ۳۰۲

آدمی نه از فرط دروغ گفتن به دیگران، بلکه همچنین با دروغ گفتن به خود به آنجا می‌رسد که نمی‌فهمد دروغ می‌گوید.

ص ۳۶۰

حالت آزرده و بسیار سردی را به خود گرفت که زنان می‌گیرند هنگامی که کسی سبکشان می‌پندارد و چنین نیستند، و از آن هم بیشتر هنگامی که هستند.

ص ۳۴۷

خواسته ناخواسته ظرافت اصطلاحاتی را که به کار می‌برد می‌ستودم، بی‌آن که هیچ از آنها لذت ببرم. همان‌هایی بود که در هر دوره معینی، همه آدمهای برخوردار از یک میزان فرهیختگی به کار می‌برند، به گونه‌ای که

ظرافت اصطلاح حالت وتر را می‌یابد که از طریقتش بیدرنگ می‌توان همه دایره را تعیین و ترسیم کرد. از همین رو اثر چنین اصطلاحاتی بر من این است که شخص به کاربرنده‌شان در جا حوصله‌ام را سر می‌برد، چه پنداری او را از پیش می‌شناسم.

ص ۳۷۹

غریزه تقلید و بی‌جربزگی به یک سان بر جوامع و بر توده‌ها حاکم است. و همه به کسی که مسخره دیگران شده می‌خندند، حتی اگر ده سال بعد در جمع ستایشگرانش او را بیرستند. هم این چنین است که ملت‌ها شاهان را سرنگون می‌کنند یا به قدرت می‌رسانند.

ص ۳۹۰

بدیهی است که «خل بازی» آدمها تحمل نکردنی است. اما عدم توازنی که نه یکباره بلکه در طول زمان به آن پی می‌بریم پیامد راهیابی برخی ظرافت‌ها به ذهن انسان است که معمولاً برای آنها ساخته نشده است. به گونه‌ای که کارهای عجیب آدمهای جذاب رنج‌آور است اما هیچ آدم جذابی هم نیست که در ضمن عجیب نباشد.

ص ۳۹۸

آدمها در رابطه با ما پیوسته جابه‌جا می‌شوند. در حرکت نامحسوس اما ازلی جهان ایشان را انگار ساکن در نظر می‌آوریم، در نگاهی آنی و آن چنان کوتاه که جابه‌جایی‌شان به چشمان نمی‌آید. اما کافی است در حافظه‌مان به دو تصویر دوزمان متفاوت از ایشان نظر کنیم، حتی به فاصله‌ای آن قدر نزدیک که خود در درون خویشتن تغییر دستکم محسوسی نکرده باشند، تا از تفاوت دو تصویر به میزان جابه‌جایی‌شان نسبت به خودمان پی ببریم.

ص ۴۹۰

باید سیاستمداری را که از زمان رسیدن به قدرت منزّه‌ترین و سازش‌ناپذیرترین و بی‌نقص‌ترین همه جلوه می‌کند دیده باشی؛ باید هم او را، پس از سقوط، در حالی دیده باشی که خجولانه، یا لب‌خندی گرم و عاشقانه، سلام نخوت‌آلود روزنامه‌نگاری معمولی را در یوزگی می‌کند [...] تا دریابی که قاعده بشریت — که طبعاً استثناهایی هم دارد — این است: قلدر انسان ضعیفی است که خواهانی نداشته است، و انسان نیرومند، که چندان اعتنایی به این که بخواهندش یا نه ندارد، تنها انسانِ برخوردار از ملامتی است که عامی آن را ضعف می‌پندارد.

ص ۵۱۸

ما همان سان که از آن حس جهت‌یابی محرومیم که برخی پرندگان دارند، حس تصور خویشتن و حس درک فاصله‌ها را هم نداریم، همه فکر کسانی را متوجه خود می‌پنداریم که هرگز به ما فکر نمی‌کنند و در همین حال به گمانمان هم نمی‌رسد که همه حواس کسان دیگری فقط پی ما باشد.

ص ۵۲۱

ثروت فقط صِغری است که هر ارزشی را ده برابر می‌کند.

ص ۵۳۲

حقیقت بیش از آن که خود چیزی باشد که به ما گفته می‌شود، جریانی است که از این گفته پراکنده می‌شود و ما با همه ناپیدایی‌اش آن را ضبط می‌کنیم.

ص ۵۷۵

نظراً همه معتقدیم باید همیشه بی‌رودریاستی هر چیزی را گفت و از سوء

تفاهم جلوگیری کرد. اما زندگی اغلب این سوء تفاهم‌ها را به صورتی درمی‌آورد که برای رفع آنها، در نادر مواردی که این کار شدنی باشد، باید یا نکته‌ای را فاش کنی که دوستت را حتی بیشتر از ناروایی که می‌پندارد در حقش کرده‌ای می‌رنجاند، یا رازی را برملا کنی که آشکارشدنش از خود آن سوء تفاهم بدتر است.

ص ۵۸۱

اسیر

میان همه شخصیت‌هایی که فرد را می‌سازند، ضروری‌تر از همه آنهايي نیستند که نمایان‌ترند.

ص ۱۶

از آنجا که خوشی آدمی بس بیشتر از آن که ناشی از سلامت‌ش باشد از باقیمانده نیروهایی می‌آید که به کار نبرده است، هم با افزودن بر این نیروها می‌توان به خوشی دست یافت و هم با کاستن از فعالیت بدن.

ص ۳۳

نداری، مانند هر چیزی که مانع تملک شود (همچون بیماری در مورد من، که سفر را برایم دشوار و بسیار خواستنی می‌کرد)، نداری، که سخاوتمندتر از دارندگی است، به زنان چیزی بسیار بیشتر از جامه‌ای می‌دهد که نمی‌توانند بخرند؛ به ایشان آرزوی داشتن آن جامه را می‌دهد، آرزویی که همان شناخت واقعی، دقیق و ژرف آن است.

ص ۷۵

آدم‌ها، حتی آنان که درباره‌شان آن چنان خیال می‌پرداخته‌ایم که دیگر جز

تصویری، جز چهره‌ای [نقاشی‌گونه] بر زمینه‌ای سبزگون به نظر نمی‌آمده‌اند، و فقط می‌شده باور کنیم که دگرگونی‌هایشان تنها به تغییر نقطهٔ دید ما، فاصله‌مان با آنها و چگونگی نورپردازی وابسته بوده است، این آدمها در همان حال که نسبت به ما تغییر می‌کنند در درون خود نیز دگرگون می‌شوند.

ص ۸۲

در خیابانی یکسره تاریک گام می‌زدم و می‌ترسیدم، می‌شنیدم که ولگردانی می‌آیند و می‌روند. ناگهان بگو‌مگویی میان یک پاسبان و یکی از آن زنانی درمی‌گرفت که اغلب کارشان رانندگی است و از دور با مهترهای جوان اشتباه گرفته می‌شوند. نیم‌کشتش در تاریکی بود و او را نمی‌دیدم، اما زیبایی بی‌نقص چهره و جوانی تنش را از صدایش حدس می‌زدم. در تاریکی به سویش می‌رفتم تا پیش از آن که برود سوار درشکه‌اش شوم. دور بود. خوشبختانه گفتگویش با پاسبان ادامه داشت. به درشکه می‌رسیدم که هنوز ایستاده بود. آن بخش خیابان را چراغ‌هایی روشن می‌کرد. راننده به چشم می‌آمد. آری، زنی بود، اما پیر و درشت و سنگین جثه، با موهای سفیدی که از زیر کلاهش بیرون می‌زد، و سرخی جذامی روی صورتش. دور می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: پس جوانی زنان چنین می‌شود؟ آیا زنانی که می‌شناخته‌ایم، و ناگهان دلمان می‌خواهد دوباره ببینیم، پیر شده‌اند؟ آیا زن جوانی که تمنایش را داری چون نقشی در نمایش است که با نبود بازیگران اصلی ناگزیر به ستاره‌های تازه‌ای داده می‌شود؟

ص ۱۴۴

به همان گونه که ملت‌ها را نمی‌توان زمان درازی با سیاستی صرفاً احساسی اداره کرد، کارِ آدمها هم فقط با خاطرهٔ رویاهایشان نمی‌چرخد.

ص ۱۴۵

خواب ملکوتی است اما ثباتی ندارد، کوچک‌ترین ضربه‌ای گریزش می‌کند. با عادت‌های آدمی دوست است و عادت‌ها که از او پایدارترند هر شب در جای خاص خودش نگهش می‌دارند، از هر ضربه‌ای حفاظتش می‌کنند. اما اگر عادت‌ها را جابه‌جا کنی، اگر خواب به جایی بند نباشد، چون بُخار می‌پرد. به جوانی و عشق می‌ماند: بر نمی‌گردد.

ص ۱۴۶

حافظه، به جای آن که رونوشت همیشه آماده‌ای از شرح رخداد‌های مختلف زندگی باشد عَدَمی است که گهگاه شباهتی امکان می‌دهد خاطرات مُرده‌مان را از درونش زنده بیرون بکشیم.

ص ۱۷۰

به نظر می‌رسد که طبیعت فقط می‌تواند آدم را دچار بیماری‌های کوتاه مدت کند. اما پزشکی این هنر را فرا گرفته که آنها را کش بدهد.

ص ۲۱۱

کلمهٔ عام مرگ را برای سهولت کلام به کار می‌بریم و گرنه تقریباً برای هر آدمی مرگ متفاوتی وجود دارد. حس لازم را برای دیدن مرگ‌هایی نداریم که سرنوشت به سوی این یا آن کس می‌فرستد، مرگ‌هایی فعال که با سرعت به هر سو دوانند. اغلب مرگ‌هایی‌اند که تنها دو یا سه سال بعد موفق می‌شوند کار خود را به پایان برسانند.

ص ۲۳۱

معمولاً زنان هرچه عکسشان قدیمی‌تر باشد سنشان را بیشتر نشان می‌دهد. ص ۲۳۶

آدمی نمی‌تواند آنچه را که بدون شرمی به خویشتن اعتراف کرده بدون خطری نزد دیگران فاش کند. ص ۲۴۶

هیچ‌کس را به اندازه کسانی نمی‌پسندیم که حُسن‌های بزرگشان را به این وسیله کامل می‌کنند که آنها را بیدریغ به خدمت عیب‌های ما می‌گمارند. ص ۲۵۴

آدم از آنچه بلافاصله بالای سرش است احساس بلند می‌کند، و نه از آنچه در آسمان آن قدر افراشته و گُم است که تقریباً به چشم نمی‌آید. ص ۳۷۰

سفیران مغضوب، مدیران منتظر خدمت شده، محفل نشینان سردی دیده و عاشقان بی‌مهری کشیده گاهی ماه‌ها و ماه‌ها در رخدادی تأمل می‌کنند که امیدهایشان را نقش بر آب کرده است؛ آن را چون چیزی که معلوم نیست از کجا و به دست چه کسی به سویشان پرتاب شده باشد، چون سنگی انگار از کهکشان فرو افتاده، می‌چرخانند و وامی‌چرخانند تا چیزی بفهمند. بسیار دلشان می‌خواهد عناصر تشکیل دهنده شیئی شگرفی را که به ایشان اصابت کرده بشناسند، نیت بدی را که شاید در پشش باشد کشف کنند. شیمیدانان دست‌کم می‌توانند تجزیه کنند؛ بیمارانی که منشاء درد خود را نمی‌دانند می‌توانند پزشکی را به بالین خود فرا بخوانند. و

مسایل جنایی را بازپرس کمابیش حل می‌کند. اما انگیزه اعمال گنج
کننده همگانمان را بندرت کشف می‌کنیم. ص ۳۷۲

آینده را ما به عنوان بازتابی از زمان حال در فضایی تهی مجسم می‌کنیم
حال آن که اغلب نتیجه نزدیک علت‌هایی است که بیشترشان را
در نمی‌یابیم. ص ۳۷۶

شدت دلبستگی مردمان دوران باستان به جامعه‌ای که به آن وفادار بودند،
به این دلیل که آن جامعه در باروهای یک شهر می‌گنجید، و نیز شدت
دلبستگی امروزیان به میهنشان، کمتر از دلبستگی کسانی نیست که روزی
ایالات متحده کره زمین را دوست خواهند داشت. ص ۳۷۷

کلمات غم انگیزی که به زبان می‌آوریم، حتی زمانی که دروغ‌اند، غم را
درون خود دارند و به ژرفای وجود ما رخنه‌اش می‌دهند. ص ۴۱۴

مجهول زندگی آدمها بمانند مجهول طبیعت است، که هر کشف علمی آن
را پس‌تر می‌زند اما از میان بر نمی‌دارد. ص ۴۵۷

گویا رویدادها گسترده‌تر از لحظه‌ای‌اند که رخ می‌دهند و همه‌شان در آن جا
نمی‌گیرد. بیگمان بر اثر خاطره‌ای که از آنها برایمان می‌ماند به آینده
سرریز می‌کنند، اما جایی از زمان گذشته را هم می‌طلبند. ص ۴۶۷

یکباره دکور دگرگون شد؛ دیگر نه خاطره برداشتهایی از گذشته، که یک هوس گذشته‌ها بود که بتازگی پیراهن آبی و طلایی [آلبرتین] برایم زنده می‌کرد و بهار دیگری را در برابرم می‌گسترانید، بهاری نه به هیچ رو پربرگ و شاخ، که به عکس ادای نامی ناگهان از همه درختان و گلها عاری‌اش کرد: ونیز، بهاری برهنه، خلاصه شده در جوهره‌اش، و یعنی دوری، گرمی، شکوفندگی خُرده خُرده روزهایش به تخمیر تدریجی نه خاکی ناخالص که آبی بکر و آبی، بهارانه بی‌برآوردنِ شکوفه‌ای، بهاری که ندای فروردین را تنها به بازتاب‌ها پاسخ می‌گوید و به آنچه از آن بر او می‌گذرد، دقیق هماهنگ با او در برهنگی تابناک و ساکن یاقوت کبود تیره‌اش. هم این چنین که فصل‌ها بازوان دریایی ناشکفته‌اش را، زمانِ امروزین نیز شهر گوتیک را دگرگون نمی‌کند؛ این را می‌دانستم، نمی‌توانستم مجسم کنم، یا اگر می‌کردم، این بود انتظارم از همان آرزویی که در گذشته، در کودکی‌ام، با همان تب و تاب رفتن به سفر نیروی سفر را از من گرفته بود: آرزوی رودررویی با همه تخيلم از ونیز، تماشای این که چگونه دریای پخش‌پخش، در پیچ‌پیچش چنان که شاخه‌های رود «آقیانوس»، تمدنی شهری و ظریف را در برمی‌گیرد که اما منزوی در حصار لاجوردینش، جدا پا گرفته، مکتب‌های نگارگری و معماری‌اش را جدا پرورانده است — باغ افسانه‌ای میوه‌ها و پرندگانِ سنگی رنگین، شکوفیده در دل دریایی که می‌آید و شادابش می‌کند، بر ستونهایش موجابه می‌کوبد، و بر برآمدگی نیرومند سرستونها، لکه‌هایی از نور می‌تاباند و پیوسته می‌جنباند، چنان‌که از آبی سیر که در تیرگی سایه بیدار نظاره کند.

گریخته

از آنجا که آینده هنوز جُز در ذهن ما وجود ندارد، می‌پنداریم که با دخالت اراده‌مان در آخرین لحظه هنوز می‌توانیم تغییرش دهیم. ص ۳

از آنجا که «من» آدمی بی‌وقفه به بسیار چیزها فکر می‌کند، اگر از اتفاق به جای آن که با این چیزها سروکار داشته باشد یکباره به خودش فکر کند، به چیزی جز دستگاهی تهی بر نمی‌خورد، چیزی که نمی‌شناسد و برای آن که به آن واقعییتی بدهد یاد چهره‌ای را که در آینه دیده بر آن می‌افزاید.

ص ۴

زندگی خرده خرده، مورد به مورد، امکان درک این نکته را به ما می‌دهد که آنچه را که برای دلمان یا برای ذهنمان از همه مهم‌تر است نه از راه استدلال بلکه به یاری نیروهای دیگری درمی‌یابیم. و آنگاه خودِ عقل با درک برتری آن نیروها، با استدلال در برابرشان تسلیم می‌شود و می‌پذیرد که همکار و خدمتکارشان باشد. ص ۷

تخیل برای تجسم یک وضعیت ناشناخته عناصری شناخته شده را وام می‌گیرد و به همین دلیل نمی‌تواند مجسمش کند. اما حس، حتی جسمانی‌ترین حس، نشان تازه و تا دیرباز محو ناشدنی رخداد تازه را چون شیار آذرخش به خود می‌گیرد. ص ۸

منشاء رویدادهای بزرگ همچون سرچشمه رودهاست، همه کره زمین را هم که بیمایی پیدایشان نمی‌کنی.

ص ۱۲

آنچه تجربه می‌نامیم چیزی جز فاش شدن یکی از جنبه‌های سرشتمان در نظر خودمان نیست، جنبه‌ای که بطور طبیعی دوباره آشکار می‌شود، و دوباره آشکار شدنش بویژه از این رو به چشم می‌زند که پیشتر هم آن را یک‌بار برای خود فاش کرده‌ایم، به نحوی که حرکت بالبداهه‌ای که بار اول راهنمایمان بود این بار به یاری همه تلقین‌های حافظه تشدید هم می‌شود. نزد آدمیان (و حتی ملت‌هایی که بر خطاهای خود پا می‌فشرند و هر چه وخیم‌ترشان هم می‌کنند) تقلیدی که پرهیز از آن از همه مشکل‌تر است تقلید از خویشتن است.

ص ۲۲

در لحظاتی از زندگی از کثرت گرفتاری‌هایی که به آدم هجوم می‌آورند و همانند نغمه مایه‌های واگنری در هم تنیده می‌شوند انگار نوعی زیبایی زاده می‌شود، و نیز از برداشتی که تازه به آدم دست می‌دهد و آن این که رخدادها نه در مجموعه بازتاب‌های رقم خورده در آینه پیزری کوچکی که ذهن در برابر خود می‌گیرد و آن را آینده می‌نامد، بلکه در بیرون از ما جای دارند و به همان گونه ناگهانی سر برمی‌آورند که کسی که آمده باشد تا مجرمی را سر بزنگاه غافلگیر کند.

ص ۳۱

می‌پنداریم که می‌توانیم به میلان چیزهای پیرامونمان را دگرگون کنیم، چنین می‌پنداریم چون جز این هیچ چاره درستی به نظرمان نمی‌رسد. به

چارهٔ دیگری که اغلب پیش می‌آید و آن هم خوب است اصلاً فکر نمی‌کنیم: نمی‌توانیم چیزها را به وفق میلمان دگرگون کنیم، اما میلمان کم‌کم دگرگون می‌شود. وضعیتی که چون ستوه‌آور بود امیدِ تغییرش را داشتیم برایمان بیتفاوت می‌شود. نتوانسته‌ایم از سد راه چنان که مطلقاً دلمان می‌خواست بگذریم، اما زندگی کاری می‌کند که از کنارش بگذریم، پشت سرش بگذاریم، و آنگاه اگر به سوی دور دستِ گذشته رو برگردانیم آن را شاید بزحمت ببینیم از بس که ناچیز و نادیدنی شده است. ص ۴۰

خطاست این که می‌پنداریم تحقق خواستمان چندان اهمیتی ندارد، چه همین که می‌بینیم که می‌شود تحقق نیابد دوباره برایمان مهم می‌شود، و تنها زمانی دوباره دنبال کردنش به نظرمان بیهوده می‌آید که مطمئنیم به آن می‌رسیم. ص ۵۲

حاصل آنی هستیم که داریم، و فقط آنی را داریم که برآستی حاضر است، و چه بسیار خاطره‌ها و حال‌ها و اندیشه‌هایمان به سفرهای دور از ما می‌روند و گمشان می‌کنیم. و دیگر نمی‌توانیم آنها را به سیاهه‌ای بیفزاییم که حاصل جمعش وجود ماست. ص ۸۵

آنچه شیرینی یک میوه می‌نامیم در واقع حسی است که فقط در دهان خودمان جای دارد. ص ۹۳

فکر این که روزی می‌میریم از خودِ مرگ سخت‌تر است، اما نه به سختی

فکر این که کس دیگری [که دوست داریم] می‌میرد، و پهنه واقعی که این کس از آن حذف شده پس از به کام کشیدنش دوباره، بی هیچ موج و تکانی در آن نقطه، هموار می‌شود و تداوم می‌یابد.

ص ۱۰۸

همان‌گونه که هندسه فضایی داریم روان‌شناسی زمانی هم داریم، یعنی رشته‌ای که محاسبات روان‌شناسی مسطح دیگر در آن دقت و اعتبار ندارد، زیرا نه «زمان» به حساب آورده می‌شود و نه یک شکل دیگرش که همان فراموشی باشد؛ فراموشی که من رفته‌رفته نیرویش را حس می‌کردم و ابزار بسیار قدرتمندی برای سازگاری با واقعیت است، زیرا بازمانده گذشته را که پیوسته با واقعیت تضاد دارد خرده‌خرده در درون آدمی نابود می‌کند.

ص ۱۶۶

ما از جهان فقط برداشت‌هایی بی‌شکل و تکه‌تکه داریم، این برداشت‌ها را با تداعی‌هایی دلبخواهی کامل می‌کنیم که پیامدهای ذهنی خطرناکی دارند.

ص ۱۸۷

ژیلبرت از زمره رایج‌ترین نوع اتسان‌های شترمرغی بود، آنهایی که سرشان را نه با امید آن که دیده نشوند (چون به نظرشان چندان شدنی نیست)، بلکه با این امید پنهان می‌کنند که نبینند که دیده می‌شوند، که به نظرشان همین هم خیلی است و به ایشان امکان می‌دهد بقیه کار را به بخت و قضا حواله کنند.

ص ۲۰۳

اندیشه‌ای نیست که امکان نفی خودش در آن نهفته نباشد، واژه‌ای نیست که مخالفش در خودش نباشد. ص ۲۲۲

واقعیت آدم‌ها در نظر ما چندان زمانی پس از مرگشان دوام نمی‌آورد، و پس از چند سالی همانند خدایان دین‌های منسوخ می‌شوند که آدم‌ها بی‌هیچ ترسی کفرشان را می‌گویند چون دیگر وجودشان را باور ندارند.

ص ۲۲۳

آدم‌هایی هستند که می‌خواهند شنا فرا بگیرند اما پایی هم در خشکی داشته باشند. ص ۲۲۵

باور از آرزو زاینده می‌شود و این که معمولاً به این نکته توجه نمی‌کنیم از آنجاست که بیشتر آرزوهای زاینده باور — برخلاف آنی که مرا به بیگناهی آلبرتین مطمئن کرده بود — تنها زمانی پایان می‌گیرند که زندگی‌مان هم به پایان رسیده باشد. ص ۲۳۱

دروغ برای بشر ضرورت اساسی دارد. شاید برای بشریت نقشی به همان اندازه مهم دارد که جستجوی کامیابی، و اصلاً از همین جستجو فرمان می‌برد. دروغ می‌گوییم تا کامیابی‌مان را حفظ کنیم یا آبرویمان را اگر افشای کامیابی آبرویمان را به خطر اندازد. همه عمر دروغ می‌گوییم، حتی و بیشتر از همه و شاید فقط به کسانی که دوستان می‌دارند. ص ۲۳۱

باید فکر می‌کردم که دو جهان وجود دارد، یکی جلو و دیگری در پشت، یکی بر ساخته از چیزهایی که بهترین و صادق‌ترین آدمها می‌گویند، و دیگری تشکیل یافته از کارهایی که همین آدمها پیاپی می‌کنند. ص ۲۳۴

انسان موجودی است که سنّ ثابتی ندارد، موجودی که می‌تواند در چند ثانیه چندین سال جوان‌تر شود، و محصور در جداره‌های زمانی که زیسته و پشت سر نهاده، درونِ زمان شناور است اما چنان که در آبگیری که سطحش مدام پایین و بالا رود و گاه با این و گاه با آن دوره همزمانش کند. ص ۲۳۶

پیری اول آدمی را از انجام کارها ناتوان می‌کند نه از خواستنشان. تنها در مرحلهٔ سومی، آنهایی که بسیار عمر می‌کنند از خواست نیز چشم می‌پوشند، همچنان که از عمل نیز گذشته‌اند. [...] دیگر به همین بسنده می‌کنند که به گردش برونند، غذا بخورند و روزنامه بخوانند. بعد از خودشان به زندگی ادامه می‌دهند. ص ۲۶۳

بخش بزرگی از چیزهایی که صادقانه باور داریم و بر آنها حتی تا مرحلهٔ نتیجه‌گیری‌های نهایی پا می‌فشاریم حاصل اشتباهی آغازین دربارهٔ میناهاست. ص ۲۸۸

فلسفهٔ گذشته خوش‌بینی است. از آنجا که از میان همهٔ آنچه امکان‌پذیر بوده فقط آنهایی را می‌شناسیم که رخ داده است، شرّ ناشی از آنها به

نظرمان ناگزیر می‌آید، و اندک خیری را هم که نمی‌شده با آنها همراه نباشد از یُمن آن رخدادهای می‌دانیم و تصور می‌کنیم که بدون آنها چنین خیری پیش نمی‌آمد.

ص ۲۹۳

تحقیر هدفی که نتوانسته‌ای به آن بررسی یا بی‌چون و چرا به آن رسیده‌ای کار راحتی است.

ص ۳۰۶

انسانها به دلیل ضعف و محدودیت حس‌هایشان، فقط شمارِ اندکی از بیشمار ویژگی‌های چیزها را درمی‌یابند. چیزها در نظر ما رنگی‌اند چون چشم داریم، اما چه تعداد صفت‌های دیگر می‌شد به آنها بدهیم اگر صدها حس داشتیم؟ با این همه، درک جنبهٔ متفاوتی را که شاید چیزها داشته باشند عاملی برای ما آسان می‌کند، و آن رویدادی هر چند بسیار کوچک در زندگی است که خودمان فقط بخشی از آن را می‌شناسیم و همان را همه‌اش می‌پنداریم، اما کس دیگری آن را انگار از پنجره‌ای در طرف دیگر خانه می‌بیند که رو به چشم‌انداز دیگری دارد.

ص ۳۲۰

در وجود بسیاری آدم‌ها لایه‌های متفاوتی هست که به هم نمی‌مانند (مثلاً در ژیلبرت ویژگی‌های پدر و ویژگی‌های مادرش)، و یکی را پس از دیگری طی می‌کنی و پیش می‌روی. اما فردا ترتیب این لایه‌ها به هم خورده است، و در نهایت نمی‌دانی چه کسی آن بخش‌ها را از هم جدا می‌کند و حرف آخر را از دهان چه کسی باید شنید. ژیلبرت همچون کشورهایی بود

که کسی جرأت نمی‌کند با آنها متحد شود چون دولت‌هایشان مدام تغییر می‌کند.

ص ۳۲۸

در این جهانی که همه چیز می‌فرساید و می‌پوسد، آنی که از همه کامل‌تر فرو می‌ریزد و خاک می‌شود، و از آن حتی کم‌تر از زیبایی اثری می‌ماند غصه است.

ص ۳۳۲

زمان باز یافته

برای آن که چیزها به نظر تازه برسند (حتی اگر قدیمی باشند، و حتی اگر تازه هم باشند) نام‌های تازه لازم است.

ص ۳۷

در جامعه چیزهای تازه، چه ناشایست و چه نه، فقط تا زمانی انزجارانگیز است که جا نیفتاده و عناصر اطمینان‌بخشی آنها را در میان نگرفته باشد (که در ضمن این پدیده اجتماعی مصداق قانون روان‌شناختی بسیار عام‌تری است).

ص ۳۸

کسانی که در محیط دنیای درونی خود زندگی می‌کنند، اهمیت رویدادها را به چیزی نمی‌گیرند.

ص ۳۹

چنان همه چیز همانی بود که بود، که دوباره به نحوی کاملاً طبیعی به همان واژه‌های قدیمی برمی‌خوردی: «حق طلبان»، «حق‌ستیزان». ص ۴۲

روزنامه‌ها را همان‌گونه می‌خوانیم که عشق می‌ورزیم: چشم بسته. در پی آن نیستیم که واقعیت‌ها را بفهمیم. به گفته‌های شیرین سردبیر همان‌گونه گوش می‌سپریم که به معشوقه. شکست خورده و خوشحالیم چون خود را نه شکست خورده که پیروز می‌پنداریم.

ص ۶۷

درست همان کسانی که بیش از همه از توانایی داوری دربارهٔ حسن‌ها و لیاقت‌ها بی‌بهره‌اند از همه بیشتر برای درجه‌بندی آن‌ها به مقررات مد متوسل می‌شوند.

ص ۶۷

به همان گونه که بدن جانور و بدن انسان وجود دارد، یعنی ترکیبی از یاخته‌ها که نسبت به هر یک یاخته به عظمت کوه است، توده‌های عظیم و سازمان‌مندی از افراد وجود دارد که آنها را ملت می‌نامیم؛ زندگی ملت‌ها چیزی نیست جز تکرار و بسط زندگی یاخته‌های تشکیل‌دهنده‌شان؛ و کسی که نتواند اسرار و واکنش‌ها و قانون‌های این یاخته را دریابد هر آنچه دربارهٔ نبرد ملت‌ها بگوید کلماتی توخالی است.

ص ۹۵

در این گونه نبردها [جنگ آلمان و فرانسه] مجموعه‌های عظیم افرادی که ملت نامیده می‌شوند تا اندازه‌ای شبیه فرد عمل می‌کنند. منطقی که هدایتشان می‌کند کاملاً درونی است و شور و سودا مدام به آن شکل می‌دهد، همچون منطق آدم‌هایی که در مناقشه‌ای عاشقانه یا خانگی درگیرند، همچون مناقشهٔ پسری با پدر، آشپزی با خانم خانه، زنی با شوهر. آنی که به خطاست می‌پندارد که حق با اوست — چنان که آلمان می‌پنداشت — و

آنی که حق با اوست گاهی در دفاع از حق خود دلیل‌هایی می‌آورد که در نظرش فقط به این دلیل انکارناپذیرند که تابع شور و احساس او هستند. در این دعاوهای فردی، مطمئن‌ترین راه برای اعتقاد به حقانیت یک طرف این است که خود از این طرف باشی، یک ناظر هیچگاه بطور کامل این حقانیت را تأیید نخواهد کرد. اما در ملت‌ها، فرد اگر واقعاً جزو ملت باشد، چیزی جز یک یاختهٔ فرد - ملت نیست. «شست و شوی مغزی» عبارتی بی‌معنی است. شست و شوی واقعی مغز را خودمان با خودمان و به وسیلهٔ امید می‌کنیم که نوعی غریزه بقای ملت است، اگر واقعاً عضو زندهٔ این ملت باشیم. برای ندیدن آنچه نزد «فرد - آلمان» غیرحقانی بود، برای هر لحظه اذعان به آنچه نزد «فرد - فرانسه» حقانیت داشت، مطمئن‌ترین راه این نبود که آلمانی قضاوتی نکند و فرانسوی قضاوت کند، نه، مطمئن‌ترین راه این بود که هم این و هم آن میهن پرست باشند.

ص ۹۷

آقای دو شارلوس کاملاً بیطرف بود. و چون ناظر بیطرفی بود همه چیز باید مایهٔ آن می‌شد که آلمان دوست باشد، زیرا که به معنی واقعی فرانسوی نبود و در فرانسه زندگی می‌کرد. انسان بسیار ظریفی بود، در هر کشوری شمار احمق‌ها بسیار بیشتر است؛ شکی نیست که اگر در آلمان زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های آلمانی از آرمانی نابحق آزارش می‌داد؛ اما چون در فرانسه زندگی می‌کرد، دفاع احمقانه و شورآمیز احمق‌های فرانسوی از آرمانی بحق هم به همان اندازه برایش آزاردهنده بود. منطق شور، حتی اگر در خدمت کامل‌ترین حق باشد، هیچگاه برای کسی که خود شوری ندارد انکارناپذیر نیست.

ص ۹۹

«چیزی که عجیب است این است که این آدمهایی که قضاوتشان دربارهٔ آدمها و مسایل جنگ فقط بر اساس مطالب روزنامه‌هاست، شکی ندارند که دارند با عقل خودشان قضاوت می‌کنند».

ص ۱۱۶

منطقی نیست که واقعیت فدای نمادی بشود که آن را نمایندگی می‌کند. ساختمان کلیساها را فقط باید تا زمانی ستایش کرد که لازم نباشد برای حفظشان حقایقی که تعلیم می‌دهند انکار شود. مفهوم بازوی افراشته [پیکرهٔ سردر کلیسا] در حرکتی شبیه یک فرماندهٔ نظامی، این بود: «بگذارید که بشکندمان اگر عزت و شرف ایجاب می‌کند. آدمها را فدای سنگ‌هایی نکنید که زیبایی‌شان درست از همین است که چند گاهی حقایقی انسانی را نشان می‌داده‌اند».

ص ۱۲۵

از آنجا که تنبلی عادت‌م داده بود که هر روز کارم را به فردا بیندازم خیال می‌کردم که مرگ هم چنین است.

ص ۱۳۳

می‌شود زندگی را مبتذل بدانیم هرچند که گاهی بسیار زیبا به نظر رسیده باشد، چرا که درباره‌اش بر اساس چیزی کاملاً متفاوت با خودش، بر اساس تصویرهایی که هیچ چیز از زندگی در آنها نمانده قضاوت می‌کنیم و در نتیجه بی‌ارزشش می‌دانیم. [...] تفاوتی که میان یکایک برداشت‌های واقعی وجود دارد — تفاوت‌هایی که نشان می‌دهد که چرا تصویر یکدستی از زندگی شبیه زندگی در نمی‌آید — احتمالاً ناشی از این علت است که بی‌اهمیت‌ترین چیزی که روزی در زندگی مان گفته‌ایم، بی‌اهمیت‌ترین

حرکتی که کرده‌ایم، همراه و هماهنگ با بازتاب چیزهایی است که منطقاً پیوندی با آن نداشته‌اند، و عقلمان که برای استدلال هیچ نیازی به آنها نداشته از هم جدایشان کرده است، اما این چیزها — بگو بازتاب گلگون غروب روی دیوار پر گل رستورانی صحرایی، احساس گرسنگی، تمنای زنان، لذت تجمل؛ بگو ماریج‌های لاجوردی دریای صبحگاهی آکنده از نغمه‌هایی موسیقایی که از پهنه‌اش گوشه‌هایی از آن نغمه‌ها چنان که شانه‌های پریان دریایی سربرمی‌آرد — این چیزها آن گفته و آن حرکت بی‌اهمیت را در خود نهفته نگه می‌دارند، همچون هزار کوزه بسته که هر کدام پر از چیزهایی از یک رنگ، یک بو، یک گرمای مطلقاً متفاوت باشند؛ گذشته از این که کوزه‌ها در سرتاسر ستیخ همه سال‌هایی چیده شده‌اند که در جریانشان پیوسته تغییر کرده‌ایم (حتی اگر فقط تغییر در رؤیاها و اندیشه‌هایمان بوده باشد)، و چون در بلندی‌های بسیار متفاوتی قرار دارند حس هواها و فضاها، بسیار گونه‌گون را به ما القا می‌کنند. درست است که تغییرهایمان نامحسوس بوده است؛ اما فاصله میان خاطره‌ای که ناگهان به ذهنمان می‌آید و وضع کنونی‌مان، و حتی فاصله میان دو خاطره از دو سال یا دو مکان یا دو زمان متفاوت، آن چنان است که همین فاصله حتی مستقل از هر گونه فردیت خاصی کافی است تا با هم غیر قابل مقایسه‌شان کند. بله، اگر خاطره، به یاری فراموشی، نتوانسته باشد هیچ رابطه و هیچ پیوندی میان خود و دقیقه حاضر برقرار کند، اگر در محل و در تاریخ خودش باقی مانده باشد، اگر فاصله و انزوای خودش را در گودال دره‌ای یا نوک ستیغی حفظ کرده باشد، ناگهان هوایی تازه را به مشام ما می‌رساند که تازگی‌اش درست از آنجاست که آن را در گذشته به سینه فرو

می‌برده‌ایم؛ هوایی زلال‌تر که شاعران بیهوده کوشیده‌اند آن را در بهشت وزان ببینند اما تنها زمانی این حس ژرفِ تازگی از آن برمی‌آید که پیش‌تر فروبرده شده باشد، زیرا بهشت واقعی آنی است که از دست داده‌ایم. ص ۲۱۴

فقط خاطرهٔ مردگان دردناک است. و مردگان زود از هم می‌پاشند و گردد گورهایشان هم چیزی جز زیبایی طبیعت، سکوت و زلالی هوا باقی نمی‌ماند. ص ۲۱۹

حس می‌کردم که سرخوردگی از سفر و سرخوردگی از عشق دو نوع متفاوت از سرخوردگی نیستند، بلکه جنبه‌های متفاوتی‌اند که یک ناتوانی واحد به تبع این یا آن وضعیت به خودش می‌گیرد: ناتوانی مان از این که از طریق لذت مادی و اقدام عملی [و نه ذهنی] به تعالی برسیم. ص ۲۲۳

حقایقی که عقل آدمی بطور مستقیم و آشکارا در جهانِ عیان درمی‌یابد ژرفا و ضرورت‌شان کم‌تر از حقایقی است که زندگی برغم خودمان به شکل حس و برداشتی به ما القا کرده است که البته مادی است چون از طریق حواسمان به ما رسیده است اما می‌توانیم روحش را دریابیم. ص ۲۲۴

برخی ذهن‌های دوستدار راز به این باور گرایش دارند که در چیزها اثری از چشمانی که نگاهشان کرده‌اند باقی است و بناهای تاریخی و تابلوها را ما از ورای پردهٔ محسوسی می‌بینیم که بیشمار ستایشگران آنها در طول

قرن‌ها با عشق و نظاره بر آنها بافته‌اند. این توهم ایشان حقیقت می‌یافت اگر آن را به حیطهٔ تنها واقعیت موجود برای هر کس، یعنی حیطهٔ حساسیت فرد، منتقل می‌کردند. بله، به این تعبیر، فقط به این تعبیر (که البته بسیار گسترده است) اگر چیزی را که در گذشته دیده‌ایم دوباره ببینیم، با نگاهی که به آن انداخته‌ایم همهٔ تصویرهایی را که در گذشته آن را می‌آکنند به ما بازمی‌گرداند.

ص ۲۳۱

همین که چیزی از زمان دیگری را ببینم، جوانی در درونم سر برمی‌آورد. و وجود کنونی‌ام چیزی جز معدنی متروک نیست که گمان می‌کند هرآنچه در اوست یکسان و یکنواخت است، حال آن‌که هر خاطره‌ای همانند پیکرتراشی یونانی از این معدن بیشمار پیکره بیرون می‌کشد. می‌گویم: هرچیزی که دوباره ببینیم، چون در این مورد کتاب‌ها هم چون چیزها عمل می‌کنند: می‌شود که چگونگی بازشدن جلدشان یا دان دان کاغذشان به اندازه جمله‌های خود کتاب خاطره‌ای را زنده و تازه در خود حفظ کرده باشد: خاطرهٔ چگونگی ونیزی که در آن زمان پیش خود مجسم می‌کردم و اشتیاقی که به رفتن و دیدنش داشتم. حتی زنده‌تر، زیرا جمله‌های کتاب گاهی همان‌گونه مزاحم‌اند که عکس‌هایی از کسی، که با دیدنشان او را به خوبی زمانی که فقط به او فکر می‌کنیم به یاد نمی‌آوریم.

ص ۲۳۳

تصویری که زندگی به ما ارائه کرده در واقع در زمان خود ما را دستخوش حس‌هایی چندگانه و متفاوت می‌کرده است. مثلاً نگاه به عنوان کتابی که پیش‌تر خوانده‌ایم پرتوهای مهتاب شب تابستانیِ دوردستی را چون

تاروپودی با حروف عنوان کتاب آمیخته است. مزه شیر قهوه بامدادی امید گنگ هوای خوشی را همراه می آورد که در گذشته اغلب، زمانی که در فنجان چینی سفیدی شیر قهوه می خوردیم که خود نیز چون شیر سخت شده چین دار و خامه گون بود، زمانی که روز هنوز دست نخورده و کامل بود، در روشنایی گنگ دم صبح به ما لبخند می زد. یک ساعت فقط یک ساعت تنها نیست. تُنگی پر از عطر و آوا و قصد و هواست. آنچه واقعیت می نامیم عبارت از نوعی رابطه میان این حس ها و خاطراتی است که همزمان در برمان می گیرند.

ص ۲۳۷

حس می کنیم، اما آنچه حس کرده ایم شبیه برخی فیلم هایی است که تا زمانی که نزدیک چراغشان نبرده ای فقط سیاهی را نشان می دهند و آنها را هم باید وارونه نگاه کنی؛ حس را هم تا نزدیک عقل نبرده باشی نمی دانی چیست. وقتی عقل آن را روشن کرد، وقتی عقلانی اش کرد تازه آن هم با چه زحمتی تصویر آنچه را که حس کرده ای می بینی.

ص ۲۴۶

برای بدن فقط شادکامی خوب است؛ اما نیروهای ذهن را اندوه پرورش می دهد.

ص ۲۵۷

پیری هم چون مرگ است: برخی ها با بی اعتنایی با هر دو رودرو می شوند، نه این که شهامتشان بیشتر از دیگران باشد، بلکه تخیل شان کم تر است.

ص ۲۸۶

این فکر را مبنا می‌گیریم که کسی به همان صورت گذشته‌اش باقی مانده است و به نظرمان می‌آید که پیر شده است. اما اگر این را مبنا بگیریم که پیر شده است و همچون گذشته‌هاست، می‌بینیم که خوب مانده است.

ص ۳۰۷

هر چقدر هم که بدانیم سالها می‌گذرد و جوانی به پیری می‌انجامد، استوارترین ثروت‌ها و قدرت‌ها زوال می‌یابد و شهرت گذراست، باز با شیوه ادراکمان از این جهان جنبنده‌ای که زمان می‌پردش، با شیوه باصطلاح عکس برداشتن‌مان از این جهان، آن را برعکس ثابت و بی‌حرکت می‌کنیم. به نحوی که آدم‌هایی را که جوان شناخته‌ایم همواره جوان می‌بینیم، کسانی را که پیر شناخته‌ایم حتی در گذشته‌ها هم از حُسن‌های پیری برخوردار می‌بینیم.

ص ۳۲۷

برخی عیب‌ها بیش از آن که به فلان یا بهمان کس تعلق داشته باشند مالِ این یا آن زمانِ زندگی اجتماعی‌اند. آنها را تقریباً می‌توان بیرون از ذات افراد دانست، همچون تحول‌های فصل‌ها که از پیش مقدر، عام و ناگزیرند.

ص ۳۳۴

هنگامی که چیزی را به خطا پیش‌بینی می‌کنی، میل به این که اشتباه نکرده باشی خاطرات را از این پیش‌بینی کوتاه می‌کند و به تو امکان می‌دهد که خیلی زود مدعی شوی که چنین پیش‌بینی‌ای نکرده بودی.

ص ۳۳۶

گذشته‌ای را که دیگر کسی از آن خبر ندارد می‌توان براحتی دستکاری کرد، چنان که شرح سفر به سرزمین‌هایی را که هیچ کس آنجا نرفته است.

ص ۳۵۳

زمان آدمها را دگرگون می‌کند اما تصویری را که از ایشان داریم ثابت نگه می‌دارد. هیچ چیزی در دناک‌تر از این تضاد میان دگرگونی آدمها و ثبات خاطره نیست، آنگاه که می‌فهمیم آنچه در حافظه‌مان با چه طراوتی باقی مانده در زندگی دیگر بهره‌ای از آن ندارد، می‌فهمیم که نمی‌توانیم در بیرون از خود به آنچه در درونمان بسیار زیبا می‌نماید، به آنچه آرزوی بسیار هم انحصاری دوباره دیدن خودش را در ما می‌انگیزد نزدیک شویم، مگر این که او را در کسی به همان سن او بجوئیم، یعنی کس دیگری. ص ۳۵۵

زندگی ولگرد اما حافظه ساکن است و هر چقدر هم که پیوسته به هر سو پر کشیده باشیم یادهایمان، می‌خکوب شده بر مکان‌هایی که خود از آنها دور شده‌ایم، همچنان به زندگی خانه‌نشینانه‌شان آنجا ادامه می‌دهند، همچون دوستان موقتی که مسافر در شهری با ایشان آشنا شده است و ناگزیر با رفتن از آنجا ترکشان می‌کند. ص ۳۵۷

بندرت پیش می‌آید که اشتباه‌ها و بلاهت‌های مان، حتی زمانی هم که دیگر به آنها پی برده‌ایم، ما را در قبال خطاهای دیگران بخشنده‌تر کند.

ص ۳۸۲

فقط آدم‌های احمق بیهوده بارها و بارها پاسخ نامه‌ای را طلب می‌کنند که نوشتنش هم خطا بوده است و نباید می‌نوشته‌اند؛ زیرا به چنین نامه‌هایی فقط جواب عملی داده می‌شود، و دریافت‌کننده که خیال می‌کند آدم بیدقتی باشد وقتی تو را می‌بیند به جای اسم کوچکت به تو می‌گوید آقا.

ص ۴۰۲

حافظه گذشته را بدون تغییری، به همان صورتی که در زمان حال خودش بوده، وارد زمان حال می‌کند، در نتیجه دقیقاً آن بعد عظیم «زمان» را که زندگی به پیروی از آن تحقق می‌یابد حذف می‌کند.

ص ۴۰۸

بزرگ‌ترین بیم‌های ما، چنان که بزرگ‌ترین امیدهایمان، هیچکدام فراتر از حد توان ما نیستند، و می‌شود که سرانجام بر آنها چیره شویم و اینها را عملی کنیم.

ص ۴۱۲

همهٔ نועدوستی‌های بارآور طبیعت به شیوه‌ای خودخواهانه شکل می‌گیرد. و نועدوستی بشری که خودخواهانه نباشد سترون است، نועدوستی نویسنده‌ای که دست از کار می‌کشد تا از دوست غصه‌داری پذیرایی کند، یا سَمَتی را بپذیرد، یا مقاله‌های پروپاگاندا بنویسد.

ص ۴۱۴

«باید همیشه بینوایی هم باشند»

از خواب آلودگی روی پا بند نبودم. پادوی لوچ مرا با آسانسور بالا برد و در راه برایم تعریف کرد که خواهرش همچنان [در خدمت] آن آقای بسیار پولدار است، و یک بار که دلش هوای برگشت به خانه را داشته بود و نخواست بود

عاقلاً سر کارش بماند آن آقا به سراغ مادر او و دیگر بچه‌های خوش اقبال‌تر آمد و او هم دختر بی‌فکر را هر چه زودتر پیش [آرباش] برگرداند. «می‌دانید، قربان، خواهر من برای خودش خانم محترمی است. پیانو می‌زند، اسپانیایی حرف می‌زند. باورتان نمی‌شود که کارگر ساده‌ای مثل من که متصدی آسانسور شمامست، خواهرش هیچ چیز کم نداشته باشد؛ خانم برای خودش خدمتکار دارد و هیچ تعجب نمی‌کنم که یک روزی وسیله شخصی هم داشته باشد. اگر ببینیدش، خیلی خوشگل است، یک خرده زیادی خودش را می‌گیرد، اما خوب، دلیلش معلوم است. خیلی باذوق است. از هر هتلی که می‌رود، حتماً در اشکافی، گنج‌های، خودش را سبک می‌کند تا یادگاری کوچکی برای خدمتکاری گذاشته باشد که پاکش می‌کند. گاهی حتی در کالسکه این کار را می‌کند و بعد از این که کرایه را داد گوشه‌ای قایم می‌شود و به راننده می‌خندد که قُر می‌زند و مجبور است کالسکه‌اش را بشوید. پدرم یک شانس دیگر هم آورد و برای برادر کوچکم یک شازده هندی پیدا کرد که پیشترها می‌شناختمش. البته، چیز متفاوتی است. اما جایش عالی است. اگر سفرهایش نبود محشر بود. فعلاً تنها کسی که مانده و نرفته منم. اما معلوم نیست. شانس به خانواده ما رو آورده؛ از کجا معلوم که من یک روزی رئیس جمهور نشوم؟ می‌بخشید که همین‌طور دارم از شما حرف می‌کشم (من حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم و از شنیدن حرف‌های او کم‌کم خوابم می‌گرفت). شب‌بخیر قربان. متشکرم، قربان. اگر همه به خوبی شما بودند در دنیا دیگر بینوا پیدا نمی‌شد. اما همان‌طور که خواهرم می‌گوید باید همیشه بینوایی هم باشند تا منی که پولدار شده‌ام بتوانم یک کمی ... اینم به هیكلشان، البته می‌بخشید، شب‌بخیر

قربان»

«... به جای دخترانی که انتظارشان را می‌کشی،

گنجشک‌هایی تنها و دیگر هیچ».

فردای آن روز هوا سرد و آفتابی شد: حس می‌کردی زمستان است (و راستی را، فصل آن چنان گذشته بود که به معجزه بیشتر می‌مانست اگر در جنگل خزان‌زده می‌توانستی تک و توک گنبدی از طلای سبز ببینی). هنگام بیداری، مه ماتی را دیدم که، سفید یکدست، شادمانه بر خورشید آویخته، چون پشمک سفت و شکرین بود. سپس خورشید پنهان شد و در بعدازظهر مه بالا گرفت. زود شب شد، خود را شستم، اما برای رفتن زود بود؛ بر آن شدم که کالسکه‌ای برای مادام دوست‌ماریا بفرستم. جرأت نکردم که خودم سوارش شوم تا او را مجبور به همراهی با خود کنم، اما در یادداشتی که به راننده سپردم از او خواستم که اجازه دهد به دنبالش بروم. در انتظار، روی تختم دراز کشیدم، لختی چشمانم را بستم، سپس باز کردم. بالای پرده، تنها خط نازکی از روشنی مانده بود که رو به تاریکی می‌رفت. آن ساعت بیهوده را باز می‌شناختم، که سرسرای ژرف کامجویی بود، و شناختن خلاء تاریک لذتناکش را در بلبک هنگامی آموختم که تنها در اتاقم آن‌سان که آن شب، در زمانی که همه شام می‌خوردند، بی‌اندوهی مرگ روز را بالای پرده‌ها تماشا می‌کردم، و می‌دانستم که بزودی، پس از شبی به کوتاهی شب‌های قطبی، دوباره روشن‌تر از پیش در درخشش ریوبل زنده خواهد شد. از تخت پایین جستم، کراوات سیاهم را بستم، بُرسی به موهایم کشیدم: آخرین حرکت‌های تدارکی دیر هنگام، که وقتی در بلبک انجام می‌دادم نه به خود که به زنانی می‌اندیشیدم که در ریوبل می‌دیدم، و

پیشاپیش برایشان در آینهٔ کج اتاقم لبخند می‌زدم، و از همین رو آن حرکت‌ها برایم پیش‌نشانه‌های عیشی آمیخته به نور و موسیقی بود، چون نشانه‌های جادویی آن خوشگذرانی را یادآوری می‌کرد، یا بس بیشتر: تحقق آنها بود؛ به یاری آنها، از حقیقت آن خوشی برداشتی همان قدر مطمئن و از جاذبهٔ خلسه‌آور و سطحی‌اش احساس لذتی همان اندازه کامل داشتم که در کومبره، در ماه ژوئیه، هنگامی که صدای ضربه‌های چکش جعبه‌ساز را می‌شنیدم، در خنکای اتاق تاریکم از گرما و آفتاب لذت می‌بردم.

از این رو، آنی که آرزوی دیدنش را داشتم دیگر دقیقاً مادام دوسترماریا نبود. حال که ناگزیر بودم شبم را با او بگذرانم، دوستر می‌داشتم که، با بهره‌گیری از آن آخرین شب پیش از بازگشت پدر و مادرم، آزاد باشم و یکوشم زنان ریوبل را دوباره ببینم. برای آخرین بار دستانم را شستم، و در گشت و گذاری در آپارتمان که خوشی مرا به آن وا می‌داشت، آنها را در ناهارخوری تاریک خشک کردم. به نظرم آمد که درش به سرسرای روشن باز است، اما در بسته بود و آنچه من شکافِ روشن در پنداشتم جز بازتاب حولهٔ سفیدم در آینه‌ای نبود که دراز به دیوار تکیه داده شده بود تا پیش از آمدن مادرم نصب شود. همهٔ سرابهایی را به یاد آوردم که بدین‌گونه در خانه‌مان کشف کرده بودم و تنها بصری نبودند، زیرا در اولین روزها گمان کردم زن همسایه‌مان سگی دارد و این به خاطر عوعوی ممتدی، شبیه صدای انسان، بود که وقتی شیر آشپزخانه باز می‌شد از یکی از لوله‌های آنجا به گوش می‌رسید. و در آپارتمان، وقتی خود به تنهایی بر اثر جریان هوای راه پله آهسته آهسته بسته می‌شد، آوای بریده بریدهٔ نغمه‌های

شهبانوی ناله ماندنی را در می‌آورد که در اواخر پیش‌درآمد تانهاوزر با همسرای زائران می‌آمیزد. از قضا، پس از آن که حوله‌ام را سرجایش گذاشتم، یک بار دیگر فرصت شنیدن آن تکه سمفونیک خیره‌کننده را یافتم، چون صدای زنگ آمد و بدو رفتم تا در سرسرا را برای راننده باز کنم که پاسخ پیغام را آورده بود، منتظر بودم که بگوید «خانم پایین‌اند»، یا «خانم منتظر شما هستند». اما در عوض نامه‌ای به دست داشت. لختی دودل ماندم که نوشته مادام دوسترماریا را بخوانم یا نه، که تا وقتی قلم در دست او بود می‌توانست تغییر کند، اما اکنون، جدا از او، سرنوشتی بود که به تنهایی به راه خویش می‌رفت و از او هیچ کاری برای تغییرش بر نمی‌آمد. از راننده خواستم که پایین برود و چند لحظه‌ای منتظرم باشد، هر چند که از می‌ناخرسند بود. همین که رفت پاکت را باز کردم. روی کارت: ویکتس آلکس دوستر ماریا، که به شام دعوت کرده بودم، نوشته بود: «متأسفم، گرفتاری مانع از آن می‌شود که امشب برای شام با شما به جزیره جنگل بیایم. برای من مایه بسی خوشحالی بود. متأسفم. از استرماریا نامه مفصل تری خواهم فرستاد. دوست شما.» گنج از این ضربه برجا خشک شدم. کارت و پاکت، چون پوکه تپانچه‌ای که شلیک کرده باشد، از دستم به زمین افتاد. برشان داشتم، نوشته را بررسی کردم. «می‌گویند که نمی‌تواند برای شام با من به جزیره جنگل بولونی بیاید. یعنی که می‌تواند با من به جای دیگری بیاید. آن قدر بی‌ملاحظه نیستم که به دنبالش بروم. اما از گفته‌اش می‌شود این را فهمید.» و چون چهار روز می‌شد که اندیشه‌ام پیشاپیش با مادام دوسترماریا در آن جزیره جا گرفته بود، هر چه می‌کردم نمی‌توانستم از آنجا برش گردانم. تمنایم بی‌اراده به سرایشی می‌افتاد که

از چندین ساعت پیش دنبال کرده بود، و برغم آن نامه، که هنوز آن قدر تازه بود که نمی توانست بر تمنایم غلبه کند، هنوز به گونه ای غریزی خود را برای رفتن آماده می کردم، چنان که دانش آموز رد شده در امتحان هنوز می خواهد به یک سؤال دیگر پاسخ دهد. سرانجام تصمیم گرفتم به فرانسواز بگویم که برود و کرایه راننده را بدهد. راهرو را پشت سر گذاشتم، او را نیافتم، به ناهارخوری رفتم؛ ناگهان صدای پاهایم، که تا آن لحظه روی پارکت طنین می انداخت، فرو مرد و در سکوتی محو شد که، حتی پیش از آن که علتش را بفهمم، مرا دستخوش حس خفگی و تنگنا می کرد. فرش هایی بود که، برای بازگشت پدر و مادرم، به میخ کردن آنها پرداخته بودند، همان فرش هایی که در بامدادان شادکامی چه زیبا بودند هنگامی که در میان آشوبشان آفتاب، چون دوستی که آمده باشد تو را برای ناهاری به بیرون از شهر ببرد، منتظر توست و بر آنها نگاهی جنگلی می اندازد، اما آن شب برعکس، نخستین نشانه های تدارک زندانی زمستانی بودند که دیگر نمی توانستم آزادانه از آن بیرون روم، چه ناچار باید با خانواده زندگی می کردم و غذا می خوردم.

فرانسواز داد زد: «آقا مواظب باشید زمین نخورید، هنوز میخ هایشان را نکوبیده اند. کاش چراغ را روشن می کردم. دیگر آخرهای سکتامبر است، روزهای گرم و آفتابی تمام شد.»

بزودی زمستان؛ در گوشه پنجره، رگه ای از برف یخ بسته؛ و حتی در شانه لیزه، به جای دخترانی که انتظارشان را می کشی، گنجشگ هایی تنها و دیگر هیچ.

کتاب سوم

آفرینش و اندیشه

طرف خانهٔ سوان

همهٔ احساس‌هایی که خوشی یا بدبختی یک آدم واقعی در ما برمی‌انگیزد فقط به واسطهٔ تصویری از آن خوشی یا بدبختی است؛ نبوغ نخستین رمان‌نویس در درک این نکته بوده است که چون در دستگاه عواطف ما تصویر تنها عنصر اساسی است، می‌توان خیلی ساده و آسان شخصیت‌های واقعی را حذف کرد و با این ساده‌سازی به کمالی بسیار مهم رسید. یک موجود واقعی را، هر اندازه هم که دوستی‌مان با او ژرف باشد، بیشتر به وسیلهٔ احساس‌هایمان درک می‌کنیم، یعنی که برای ما حالتی مات دارد، وزن بیجانی است که حساسیت ما نمی‌تواند آن را بلند کند. اگر اتفاق بدی برایش پیش بیاید، تنها در بخش کوچکی از برداشت کلی که از او داریم ممکن است دستخوش اندوه شویم؛ از این هم بیشتر، خود او هم تنها در بخشی از برداشتی کلی که از خودش دارد می‌تواند احساس غصه کند. ابتکار رمان‌نویس این بوده است که به جای چنین بخش‌هایی که روان ما نمی‌تواند آنجا نفوذ کند، به اندازهٔ مساوی بخش‌هایی غیرعادی بنشانند، یعنی آنچه روان ما می‌تواند دریابد. در این صورت، دیگر چه

اشکالی دارد که کارها و احساس‌های این انسان‌های نوع تازه در نظر ما واقعی جلوه کند، چون ما آنان را از خودمان کرده‌ایم، چون در درون ماست که پدید می‌آیند، و در حالی که بیتابانه کتاب را ورق می‌زنیم آهنگ نفس زدن ما و چگونگی نگاه کردنمان را تعیین می‌کنند؟ و همین که رمان‌نویس ما را در این حالت قرار می‌دهد که مانند همهٔ حالت‌های صرفاً درونی هر احساسی را ده برابر می‌کند، و کتابش همانند یک رؤیا اما رؤیایی روشن‌تر از آنهایی که در خواب می‌بینیم ما را برمی‌انگیزد و یادش دیرتر می‌باید، در طول یک ساعت توفانی از همهٔ خوشی‌ها و بلاهای شدنی در درون ما برپا می‌شود که در زندگی عادی سال‌های سال طول خواهد کشید تا برخی‌شان را ببینیم، و شدیدترین آنها را هیچگاه نخواهیم شناخت زیرا کندی پدید آمدنشان ما را از درک آنها باز می‌دارد (بدین گونه در زندگی دل ما با زمان دگرگون می‌شود و این بدترین درد است؛ اما این را تنها در کتاب، در تخیل می‌بینیم: در واقعیت، تغییر آن مانند گونه‌گون شدن برخی پدیده‌های طبیعی چنان کند است که گرچه حالت‌های پیاپی دگرگون آن را می‌بینیم از دریافت خود حس تغییر معافیم).

ص ۱۵۹

بسیار طول می‌کشد تا ما الگویی را که به عنوان «هنرمند چیره‌دست» در موزهٔ برداشت‌های عام خود داریم در چهرهٔ یک نویسندهٔ تازه بازشناسیم. درست به همین دلیل که این چهره تازه است آن را کاملاً شبیه آنچه چیره‌دستی می‌نامیم نمی‌یابیم. درباره‌اش بیشتر تعبیرهایی چون تازگی، جذابیت، ظرافت و قدرت به کار می‌بریم؛ و سرانجام روزی درمی‌یابیم که این همه همان چیره‌دستی است.

ص ۱۷۵

زندگی فکری از همه زندگی‌های گوناگونی که به موازات هم می‌گذرانیم پرماجراتر و پرنشیب و فرازتر است. بدون شک این زندگی به گونه نامحسوسی در درون ما رشد می‌کند و ما از دیرباز در تدارک کشف حقیقت‌هایی بوده‌ایم که مفهوم و شکل آن را برای ما تغییر داده و راه‌های تازه‌ای را به روی ما گشوده‌اند؛ اما این را نمی‌دانسته‌ایم؛ و این حقیقت‌ها برای ما فقط تاریخ روز یا دقیقه‌ای را دارند که بر ما آشکار شده‌اند.

ص ۲۷۱

نویسندگان اصیل و نوآوری هستند که کوچک‌ترین بی‌پروایی‌شان آشوب می‌انگیزد چون پیشتر نکوشیده‌اند دل خواننده را به دست بیاورند و آنچه را که ذائقه‌اش به آن عادت دارد به خوردش بدهند؛ سوان هم به همین گونه آقای وردورن را ناخرسند می‌کرد. آنچه او را هم، مانند آن نویسندگان، بدسگال می‌نمایاند تازگی زبانش بود.

ص ۳۶۸

چشم‌انداز گشوده به روی موسیقیدان نه ردیف محقرانه شستی‌هایی با هفت نت که ردیفی بیکرانه، هنوز کمابیش یکسره ناشناخته است که تنها در اینجا و آنجایش، در میانه تاریکی‌های ژرف و ناشکافته، دو سه تایی از میلیون‌ها شستی مهربانی، شیدایی، شهامت و صفایی که آن را می‌سازند، همان گونه متفاوت با یکدیگر که کیهان‌هایی با هم، به دست چند هنرمند بزرگی کشف شده‌اند که از سر لطف، با برانگیختن معادلیمی که یافته‌اند در درون ما، نشانمان می‌دهند که نهان از ما چه غنایی، چه حقیقتی در تاریکی عظیم کشف ناشد و تلسردکننده‌جانمان که خود خلاء و هیچ می‌پنداریمش پنهان است.

ص ۴۶۴

در سایهٔ دوشیزگان شکوفا

... در یکی از همین روزها آن بخش سونات ونتوی را برایم نواخت که جمله کوچکی که سوان بسیار دوست داشته بود در آن بود. اما اغلب، هنگامی که موسیقی اندک بغرنجی را برای نخستین بار می‌شنویم چیزی در نمی‌یابیم. با این همه، بعدها پس از آن که دو سه بار سونات را شنیدم، به نظر آمد که آن را کامل می‌شناسم. از این رو، خطا نیست هنگامی که می‌گوییم «برای اولین بار دریافتیم». اگر، همان‌گونه که می‌پنداریم، از نخستین شنش هیچ چیز در نمی‌یافتیم، دومین و سومین بار هم مانند بار اول می‌بود و دلیلی نداشت که در بار دوم چیز بیشتری بفهمیم. احتمالاً آنچه در نخستین بار کم داشته‌ایم نه ادراک که حافظه بوده است. چرا که حافظهٔ ما، به نسبتِ انبوه پیچیدهٔ برداشتهایی که هنگام گوش دادن با آن روبه‌رویییم، ناچیز است. حافظه توان آن ندارد که یاد این برداشتهای چندگانه را بیدرنگ به ما ارائه کند. اما این یاد اندک‌اندک در آن شکل می‌گیرد و در برابر آثاری که دو یا سه بار شنیده‌ایم به شاگردی می‌مانیم که درسی را که می‌پنداشته نمی‌داند پیش از خوابیدن چند بار خوانده است و فردا می‌تواند آن را از بر بازگوید. اما من تا آن روز آن سونات را نشنیده بودم، و جملهٔ مشخصی که سوان و همسرش در جایی از آن می‌شنیدند از فهم من به همان‌گونه دور بود که نامی که می‌کوشیم به یاد بیاوریم و به جایش چیزی جز خلاء نمی‌یابیم، خلائی که یک ساعت بعد، بی‌آن که فکر کنیم، هجاهایی که پیشتر می‌جستیم و نمی‌یافتیم از آن خودبه‌خود و با یک جهش بیرون می‌زنند. و نه فقط نمی‌توانیم آثار به راستی کمیاب را بیدرنگ به خاطر بسپاریم، بلکه حتی از درون این‌گونه آثار، آن‌گونه که

برای من درباره سونات و نتوی پیش آمد، بخشهایی را که ارزش کمتری دارند زودتر درمی یابیم. به گونه ای که خطایم تنها در این نبود که می پنداشتم آن اثر دیگر چیزی برای من در خود نهفته ندارد چرا که خانم سوان معروف ترین جمله اش را برایم نواخته بود. بلکه از این هم بدتر، حتی پس از آنی هم که سونات را از آغاز تا پایانش شنیدم، برایم کمابیش به همان گونه یکسره نادیده ماند که بنایی تاریخی که دوری یا مه تنها اندکی از آن را بنمایاند. اندوهی که با شناخت چنین آثاری همراه است، و نیز با شناخت همه آنچه در زمان ساخته می شود، از همین است. هنگامی که آنچه در سونات و نتوی از همه نهان تر بود بر من آشکار می شد، به همان زودی آنی که پیش از همه دریافته و گزیده بودم از دستم می رفت، می گریخت، چه عادت آن را از دسترس حساسیتم بیرون می کشید. چون تنها به تدریج توانسته بودم همه آنچه را که سونات به من می داد دوست بدارم، هیچگاه همه اش یکپارچه از آن من نشد؛ به زندگی می مانست. اما، شاهکارهای بزرگ کم تر از زندگی دلسرد می کنند، چه آنچه را که در آنها از همه بهتر است اول نمی دهند. در سونات و نتوی، زیبایی هایی که زودتر کشف می کنیم همانهایی اند که زودتر از همه از آنها سیر می شویم، بدون شک به همین دلیل که کم تر از همه با آنچه پیشتر می شناختیم تفاوت دارند. اما پس از آن که اینها رفتند، آنچه به جا می ماند تا دوستش بداریم جمله ای است که نظمش، چنان تازه که جز آشوب چیزی به ذهن ما نمی آورد، آن را برایمان دست نیافتنی کرده و دست ناخورده نگه داشته بود؛ پس، همانی که هر روز ندانسته از برابری می گذشتیم و برای ما در پرده بود، و به نیروی تنها زیبایی اش نادیدنی شده و ناشناس مانده بود، پس از همه به سوی ما می آید. اما ما نیز او را آخر از همه ترک می کنیم. و او را

زمانی درازتر از همه دوست خواهیم داشت، چه درازتر زمانی را به دوست داشتش گماشته‌ایم. وانگهی، این زمانی که یک فرد برای راه یافتن به اثری اندک ژرف به آن نیاز دارد — آن‌گونه که من برای آن سونات داشتم — چیزی جز راه میان‌بر، یا نُمادِ سالها و گاهی قرن‌هایی نیست که باید بگذرد تا مردم یک شاهکار به راستی تازه را دوست بدارند. از این‌رو نابغه به جبران بی‌مهتری مردم شاید باخود بگوید که چون هم‌عصران از فاصلهٔ بسنده برخوردار نیستند، آثاری را که برای آیندگان نوشته شده است تنها خود اینان باید بخوانند. همان‌گونه که برخی نقاشی‌ها از نزدیک خوب دیده نمی‌شوند، دشوار است که اثر نابغه‌ای بیدرنگ اقبال بیابد و دلیل آن این که او خارق‌العاده است، و کمتر کسی به او می‌ماند. و همین اثر اوست که با بارآور کردن نادر هوشمندانی که به درک آن توانایند، بر توان و شمار آنان می‌افزاید. آنچه آینده می‌نامیم، آیندهٔ اثر هنری است. باید که خود اثر آیندگانش را پدید آورد (بی‌آن‌که، برای ساده کردن کار، نوابغی را به حساب آورد که می‌توانند در همان عصر و همگام با او هنردوستان بهتری را برای آینده آماده کنند که نوابغ دیگری نیز از آنان بهره‌مند خواهند شد). بنابراین، اگر اثر در پرده بماند و تنها آیندگان آن را بشناسند، اینان برای آن اثر آیندگان نیستند، بلکه جرگه‌ای از هم‌عصرانی‌اند که فقط پنجاه سال دیرتر زندگی می‌کنند. از این‌رو، هنرمندی که بخواهد اثرش پایدار بماند، باید آن را به سوی هرچه ژرف‌تر جایی، به قلب آیندهٔ دوردست، پرواز دهد. ب؛ این همه، هرچند به حساب نیاوردن این زمان آینده — این چشم‌انداز راستین اثر هنری — خطای ناشی از بدداوری است، به حساب آوردنش هم گاهی ملاحظهٔ خطرناکی است که از داوران خوب سرمی‌زند. بیگمان، در توهمی شبیه آنی که همهٔ چیزها را در افق یک شکل می‌نمایاند، می‌توان به آسانی مجسم کرد که

همه انقلابهایی که تاکنون در نقاشی و در موسیقی رخ داده‌اند به هرحال به برخی قاعده‌ها پایبند بودند و آنچه ما اکنون پیش رو داریم، یعنی امپرسیونیسم، جستجوی ناهماهنگی در موسیقی، کاربرد انحصاری گام‌چینی، کوئیسیم و فورتورسیم به گونه زنده‌ای با آنچه پیش از آنها بود تفاوت دارد. این از آنجا می‌آید که، درباره آنچه گذشته است، دوره درازی را به حساب نمی‌آوریم که آن همه را جا انداخته و برای ما به شکل ماده‌ای البته گونه‌گون، اما در نهایت همگون درآورده است که در آن هوگو و مولیر کنار هم‌اند. ص ۲۷۱

از آنجا که شرط هرگونه نوآوری کنار گذاشتن الگوهای است که به آنها عادت کرده‌ایم و آنها را خود واقعیت می‌پنداریم، هر بحث نوآورانه‌ای هم، مانند نقاشی و موسیقی تازه، همواره پیچیده و خسته‌کننده می‌نماید. نوآوری بر تعبیرهایی استوار است که به آنها عادت نداریم، پس می‌پنداریم که گوینده استعاره می‌گوید و همین گفته‌هایش را خسته‌کننده و دور از حقیقت می‌نمایاند. (در نهایت، تعبیرهای قدیمی زبان هم در گذشته‌ها، هنگامی که شنونده هنوز دنیایی را که آنها توصیف می‌کردند نمی‌شناخت، دشوار و درنیافتنی بودند. اما دراز زمانی است که دیگر می‌پنداریم آن دنیا واقعی بوده است، و بر آن تکیه می‌کنیم). ص ۱۷۴

نبوغ، و حتی استعداد عظیم، بیش از آن که زاییده عنصرهای فکری و پالودگی‌های اجتماعی برتر از دیگر آدمیان باشد، از توانایی تبدیل و جابه‌جا کردن آنهاست... آنان که آثار نبوغ‌آمیزی می‌آفرینند کسانی نیستند که در فرهیخته‌ترین محیط‌ها زندگی می‌کنند، از درخشان‌ترین گفتگوها برخوردارند و دارای گسترده‌ترین فرهنگ‌اند، بل کسانی که توانسته‌اند

یکباره از زندگی کردن برای خودشان دست بردارند و شخصیتشان را به صورت آینده‌ای درآورند، به گونه‌ای که زندگی‌شان، هرچقدر هم که می‌توانست از نظر اجتماعی و حتی به تعبیری، از نظر فکری، پیش پا افتاده باشد، در آن آینده بازتابد، چه نبوغ در توانایی بازتابیدن نهفته است و نه در کیفیت ذاتی نمایشی که بازتابانده می‌شود. ص ۱۷۶

[نویسنده بزرگ] درباره صفحه‌هایی از آثار خودش که در حضورش از آنها ستایش می‌شد با لبخندی خجولانه می‌گفت: «فکر می‌کنم که حقیقت دارد، دقیق است، می‌تواند سودمند باشد»، اما این را تنها از سر فروتنی می‌گفت، مانند زنی که از زیبایی پیراهن، یا دخترش تعریف کنند و او درباره‌ی اولی بگوید: «راحت است» و درباره‌ی دومی: «اخلاق خوبی دارد». اما غریزه سازندگی در او آن قدر ژرف بود که نمی‌توانست نداند که تنها یک چیز بر سودمندی و حقیقت‌جویی ساخته‌هایش گواهی می‌دهد، و آن شادمانی‌ای است که آثارش نخست به خود او و سپس به دیگران داده‌اند. فقط سالهای سال بعد، هنگامی که دیگر استعدادی نداشت، هر بار که چیزی می‌نوشت که از آن راضی نبود، برای آن‌که آن را پاک نکند که باید می‌کرد، برای منتشر کردنش، این گفته را (این بار خطاب به خودش) تکرار می‌کرد که «هرچه باشد دقیق است، برای کشورم بیفایده نیست». یعنی که جمله‌ای را که پیشتر در برابر ستایشگرانش با ته‌مانده‌ای از فروتنی زمزمه می‌کرد در پایان کار، در نهانخانه دلش، در پاسخ نگرانیهای غرورش به زبان می‌آورد. و همان واژه‌هایی که زمانی به کار می‌برد تا به خاطر ارزش آثار نخستینش غرر بخاهد (که لزومی نداشت)، وسیله‌ای شد تا خود را به خاطر بدی آخرین کارهایش تسکین دهد (که بسنده نبود). ص ۱۷۹

به همان گونه که در آسیب‌شناسی به حالت‌های به ظاهر یکسانی برمی‌خوریم که برخی از زیادی فشار خون، ترشحات غددی و غیره و برخی دیگر از کمی آنها ناشی می‌شوند، حساسیت بیش از اندازه نیز می‌تواند مانند بی‌احساسی آدمی را دچار کژی کند. شاید تنها در زندگی‌های به راستی کژی‌آلوده مسأله اخلاق با همه نیروی نگران‌کننده‌اش مطرح باشد. و هنرمند برای این مسأله راه حلی پیش می‌نهد که نه بر زندگی شخصی او، بلکه بر آئی متکی است که زندگی واقعی اوست، راه حلی کلی، ادبی. به همان گونه که حکیمان بزرگ کلیسا اغلب در عین نیکوکاری راه خود را با تجربه کردن گناهان همه آدمیان آغاز کردند و از این راه به قداست رسیدند، هنرمندان بزرگ نیز اغلب، با همه بدکاری، از کژی‌های خود برای دست یافتن به ضابطه‌های اخلاق همگان بهره می‌گیرند. ص ۱۸۱

عقیده محکم اندکی از نیروی خود را به کسی که با آن مخالف است منتقل می‌کند. و با مشارکت در اعتلای عام ذهنها، در ذهن کسی که با آن مخالف است راه می‌جوید و با آن پیوند می‌یابد، در میان اندیشه‌های نزدیک به همی جای می‌گیرد که آن کسی، به کمک آنها و با گرفتن نیرویی اضافی، آن عقیده را کامل می‌کند، اصلاح می‌کند؛ به گونه‌ای که در بحثی میان دو نفر، حکم نهایی به تعبیری کار هر دو نفر است. در برابر اندیشه‌هایی که به معنی واقعی اندیشه نیستند، اندیشه‌هایی که چون به چیزی پایبند نیستند نقطه اتکایی هم ندارند و در ذهن طرف مخالف از هیچ پایگاه مساعدی برخوردار نیستند، این مخالف که جز خلاء آنها چیزی رویارو ندارد هیچ پاسخی برایشان نمی‌یابد. ص ۱۸۵

به همان‌گونه که کشیشان، با داشتن شناخت بیشتری از کار دل، بهتر می‌توانند گناهانی را که خود مرتکب نمی‌شوند بر دیگران ببخشایند، نابغه‌ای هم که تجربه بیشتری از هوش دارد، بهتر می‌تواند اندیشه‌هایی را درک کند که از همه بیشتر با اندیشه‌هایی که اساس آثار خود اویند منافات دارند. ص ۱۹۳

سه چهارم ناراحتی آدم‌های هوشمند از خود هوششان است. ص ۱۹۶

در هر زمینه‌ای، در زمانه ما این گرایش وسوسه‌آمیز هست که چیزها را فقط با آنچه در واقعیت آنها را دوره می‌کند نشان دهند، و بدین‌گونه آنچه را که اهمیت اساسی دارد، یعنی کار ذهن را که جدا کردن آن چیزها از واقعیت پیامونشان بوده است، حذف کنند. تابلویی را میان مبلها، اثاثه و پرده‌های متعلق به همان زمان آن «به نمایش می‌گذارند» و شاهکاری که در حال شام خوردن تماشا می‌کنیم همان شادمانی سکرآوری را به ما نمی‌دهد که تنها در موزه می‌توان از آن انتظار داشت، چه موزه، با برهنگی و نداشتن هیچ‌گونه ویژگی، آن فضاهای درونی را که هنرمند برای آفرینش اثر خود در آنها گوشه گرفته است بهتر می‌نمایاند. ص ۲۸۳

کارگاه الستیر [نقاش] به چشمم چون کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان آمد که در آن، از درون آشوبی که همه چیزهایی که می‌بینیم در آن‌اند، تصویرهایی را بیرون کشیده و بر بومهای مستطیلی که در هر طرف دیده می‌شدند نشانده بود، اینجا موجی از دریا که کف بنفش روشش را با خشم بر شن‌ها می‌کوفت، آنجا مرد جوانی با جامه کتان سفید که بر نردۀ عرشه

کشتی تکیه داشت. بالاپوش جوان و موج از هم پاشنده در آن کارها ارج تازه‌ای یافته بودند، چون همچنان وجود داشتند هرچند که از آنچه ویژگی جنس آنها دانسته می‌شد عاری بودند، موج نمی‌توانست کسی را خیس کند و بالاپوش آدمی را بیوشاند.

ص ۵۱

همه آنچه در کارگاهش دیده می‌شد چشم‌اندازهایی دریایی بود که در بندرگاه کشیده بود. اما در آنها می‌دیدم که زیبایی هر کدامشان از نوعی دگردیسی چیزهایی برمی‌آید که نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفریده، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها خلق می‌کرد. نام چیزها همیشه بیانگر برداشتی متکی بر عقل است که با احساس‌های واقعی ما بیگانه می‌ماند و ما را وامی‌دارد هر آنچه را که با آن برداشت نخواند به کناری بگذاریم.

ص ۵۲

الستیر را فروتن پنداشته بودم، اما فهمیدم که اشتباه کرده‌ام چون وقتی در یک جمله سپاسگزاری واژه افتخار را به زبان آوردم دیدم که چهره‌اش غمگین شد. کسانی که آثار خود را ماندنی می‌دانند — و الستیر از این جمله بود — عادت می‌کنند آنها را در زمانی در نظر آورند که خود رفته و خاک شده‌اند. و بدین‌گونه فکر افتخار، که وامی‌داردشان به نیستی بیندیشند، اندوه‌گینشان می‌کند چون از فکر مرگ جدا نیست.

ص ۵۱۱

داده‌های زندگی برای هنرمند اهمیتی ندارد، برای او تنها فرصتی است که

نبوغش را آشکار کند. وقتی ده چهرهٔ آدمهای گوناگون به قلم الستیر را کنار هم می‌بینیم، خوب حس می‌کنیم که پیش از هر چیزی ده کار الستیرند. اما، پس از این مدّ نبوغ که بالا می‌گیرد و همه زندگی هنرمند را می‌پوشاند، هنگامی که مغز خسته می‌شود رفته‌رفته توازن به هم می‌خورد، و همانند رودی که پس از فرونشستن مدّ جریان عادی خود را از سر می‌گیرد، زندگی بر همه چیز چیره می‌شود. اما، در حالی که دورهٔ نخست جریان داشته، هنرمند رفته‌رفته قانون یا فورمول استعداد ناخودآگاه خود را کشف کرده است. اگر نویسنده باشد می‌داند چه وضعیت‌هایی، و اگر نقاش باشد چه چشم‌اندازهایی، مادهٔ لازم برای کارش را در اختیار او می‌گذارد، ماده‌ای که به خودی خود اهمیتی ندارد اما برای پژوهشهای او همان اندازه ضروری است که کارگاهی یا لابراتواری. می‌داند که شاهکارهایش را با بازی با روستایی ملایم، با پشیمانی‌ها و دوباره کاری‌هایی که تصور خطا را تعدیل می‌کند، با زنانی قرار داده زیر درختانی یا نیمی فرورفته در آب چون تندیس‌هایی، آفریده است. روزی می‌رسد که بر اثر فرسودگی مغز، دیگر در برابر ماده‌هایی که نبوغش آنها را به کار می‌گرفت توان انجام آن کوشش فکری را که تنها پدیدآورندهٔ اثر است نخواهد داشت، اما همچنان آنها را خواهد جُست، از بودن در کنارشان خوشحال خواهد بود، به خاطر لذت روانی، به خاطر شوق به آغاز کار که این ماده‌ها در او می‌انگیزند؛ و حتی آنها را با نوعی خرافه می‌آمیزد انگار که از هر چیزی برتر باشند، انگار که پیشاپیش بخش عمده‌ای از اثر هنری که آنها به نوعی آن را ساخته و آماده فرا می‌آورند در خودشان نهفته باشد، و کاری جز این نخواهد کرد که با مدلهایش رفت و آمد کند و آنان را بیرستد. خانه‌ای روستایی در سرزمینی

خواهد خرید که به روشنائیش را ملایم می‌کند؛ مجموعه‌ای از پارچه‌های زیباگرد خواهد آورد. و این زیبایی زندگی — واژه‌ای که به تعبیری بی‌معنی است — این مرحله هنوز به هنر نرسیده که دیده بودم سوان در آن مانده و پیش‌تر نرفته است، همان جایی بود که روزی الستیر، بر اثر کاهش نبوغ آفرینندگی، پرستش شکل‌هایی که کارش را آسان کرده بودند و گرایش به کوشش کم‌تر، رفته‌رفته به آن سقوط می‌کرد.

ص ۵۲۰

نبوغ هنری به همان گونه عمل می‌کند که برخی درجات حرارت بسیار بالا که در آنها ترکیب اتمها به هم می‌خورد و دوباره به ترتیبی کاملاً متضاد و در شکلی متفاوت ترکیب می‌شوند. همه آن هماهنگی ساختگی را که زن بر خطوط چهره خود تحمیل کرده است و هر روز، پیش از بیرون رفتن از خانه، در آینه، با کج و راست‌تر کردن کجی کلاه، صاف کردن موها، بازی کردن با نگاه‌هایش و ارسی می‌کند تا از تداومش مطمئن شود، نقاش بزرگ با یک نگاه در یک ثانیه به هم می‌ریزد، و به جای آن خطوط چهره زن را به شیوه‌ای سامان می‌دهد که با چهره زنانه آرمانی و نقاشانه‌ای که او در ذهن خود دارد بخوانند.

ص ۵۳۱

تکچهره هنرمندانه نه تنها تیپ یک زن را — که خودنمایی و برداشت خودخواهانه او از زیبایی به آن شکل داده است — برهم می‌زند، بلکه اگر قدیمی باشد فقط به این بسنده نمی‌کند که پیر شدن مدل را به شیوه عکس نشان دهد که او را در لباسهای از مد افتاده می‌نمایاند. در تکچهره نقاشی شده، آنچه زمان بر آن گذشته تنها شیوه لباس پوشیدن زن نیست،

شیوه نقاشی کردن هنرمند نیز هست. این شیوه بدتر از هر شناسنامه‌ای سن [مدل] را نشان می‌دهد. ص ۵۳۳

شاید از دیدگاه صرف آفرینش هنری تنها عیب او این بود که استاد بود، استاد به این معنی که یک هنرمند، برای این که کاملاً به حقیقت زندگی معنوی برسد باید تنها باشد، و من خود را نثار هیچکس حتی شاگردانش نمی‌کند. ص ۵۳۴

هیچ آدمی — هرچقدر هم عاقل — پیدا نمی‌شود که در دوره‌ای از جوانی‌اش چیزهایی گفته و حتی زندگی‌ای کرده باشد که خاطره‌شان آزارش ندهد و دلش نخواهد آنها را از گذشته‌اش پاک کند. اما به هیچ وجه نباید از آنها متأسف باشد، چون تنها در صورتی می‌تواند مطمئن باشد که عاقل شده که همه آن مراحل مسخره یا نفرت‌انگیزی را که باید پیش از آن مرحله نهایی بیاید پشت سر گذاشته باشد. می‌دانم که جوانهایی هستند که پدر یا پدربزرگشان آدمهای برجسته‌ای‌اند، و الله‌هایشان از همان سالهای مدرسه به آنها درس اعتلای روحی و نجابت اخلاقی داده‌اند. چنین کسانی شاید هیچ چیز پنهان کردنی در زندگی‌شان نداشته باشد، شاید بتوانند همه آنچه را که گفته‌اند منتشر کنند و امضایشان را هم پایش بگذارند، اما آدمهای بی‌مایه‌ای‌ند، بچه‌های کسانی‌اند که به اصولی معتقد بوده‌اند و از خودشان چیزی ندارند، و عقل و متانتشان منفی و سترون است. متانت را نمی‌شود از دیگران گرفت، باید خود آدم کشفش کند، آن هم بعد از گذراندن مراحل که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به جای آدم

بگذارند و آدم را از آن معاف کند، چون متانت نقطه دیدی است که آدم درباره چیزها پیدا می‌کند. زندگی‌هایی که ستایششان می‌کنید، رفتارهایی که به نظرتان برجسته می‌آیند، از پدر یا از لله به آدم نمی‌رسند، بلکه سابقه خیلی متفاوتی پشت سرشان است، از همه چیزهای بد و ناشایست یا مبتدلی تأثیر گرفته‌اند که در پیرامونشان رواج داشته. نشان‌دهنده مبارزه و پیروزی‌اند. می‌فهمم که شاید تصویر دوره‌های اولیه زندگی ما دیگر شناختی نباشد و در هر حال ناخوشایند باشد. با این همه نباید انکارش کرد، چون گواه این است که واقعاً زندگی کرده‌ایم، و توانسته‌ایم بر اساس قوانین زندگی و ذهن انسان، از عناصر مشترک و متداول زندگی، چیزی فراتر از آنها بیرون بکشیم.

ص ۵۳۴

کسانی که امکان زیستن برای خویشتن را دارند وظیفه‌اش را نیز دارند — هنرمندان چنین‌اند.

ص ۵۸۲

طرف‌گرمانت ۱

اثری که یک فرد یا یک نمایش پر قدرت و استثنایی (یا اجرای آن) بر ما می‌گذارد، اثری خاص است. هنگام تماشا تصویری از «زیبایی»، «قدرت سبک»، «رقت‌انگیز» و مانند آنها را همراه خود داریم که، در نهایت، می‌شود بپنداریم که مصداقشان را در پیش یا افتادگی یک استعداد یا یک چهره نه خیلی بد دیده‌ایم، اما آنچه در برابر ذهن هشیار ما با پافشاری خود می‌نماید شکلی است که ذهن ما هیچ مرادف فکری برای آن ندارد و ناگزیر باید به راز

آن پی ببرد. آوایی تیز، لحنی با حالت استفهامی شگرف می‌شنود، از خود می‌پرسد: «زیباست؟ این حسی که به من دست داد، حس ستایش است؟ آیا غنای الحان، قخامت، قدرت بیان همین است؟» و آنچه دوباره به او پاسخ می‌گوید صدایی تیز و لحنی شگرف استفهامی است، تأثیری جبارانه ناشی از موجودی که نمی‌شناسیم، موجودی یکسره مادی که در او هیچ فضای خالی برای «قدرت اجرا» باقی نمانده است. و به همین دلیل، آثار به راستی زیبا، اگر صمیمانه تماشایشان کنیم، آثاری‌اند که بیش از همه دلسردمان می‌کنند، زیرا در مجموعهٔ تصوراتی که در ذهن خود گرد آورده‌ایم حتی یکی را نمی‌توان یافت که با یک تأثیر فردی همخوانی داشته باشد.

ص ۶۹

تفاوتی را که میان یک فرد یا یک اثر دارای شخصیت نیرومند و استثنایی و تصور زیبایی وجود دارد، می‌توان میان حسی که از آن فرد یا اثر به ما دست می‌دهد، و تصور عشق یا ستایش دید. از همین رو است که بازشان نمی‌شناسیم. از شنیدن صدای لایرما [بازیگر بزرگ] لذت نبرده بودم (همچنان که از دیدن ژیلبرت، آنگاه که دوستش می‌داشتیم، نمی‌بردم). با خود گفته بودم: «پس در این صورت، ستایشش نمی‌کنم». اما در این حال، اندیشه‌ای جز این نداشتیم که به کُنه بازی او پی ببرم، همهٔ حواسم پی این بود، می‌کوشیدم ذهنم را تا حد ممکن باز کنم تا همهٔ آنچه را که در آن بازی نهفته بود دریابم: و تازه تازه می‌فهمیدم که ستایش یعنی همین.

ص ۷۱

همان شنیدن قافیه خود نخستین عنصر چندگانگی در عین نظم، یعنی زیبایی است، قافیه یعنی واژه‌ای که در آن واحد با قافیهٔ بیت پیشین مساوی و

متفاوت است، از سوی آن یکی انگيخته شده است، اما تنوع اندیشه‌ای تازه را بر آن می‌افزاید، و بدین‌گونه با شنیدن قافیه وجود دو نظام منطبق بر هم، یکی نظام فکری و دیگری نظام شعری را حس می‌کنیم. ص ۷۲

تأثیری که می‌گویند محیط روی آدم می‌گذارد بیشتر از همه درباره محیط فکری یا روشنفکری صادق است. آدم را افکارش می‌سازد؛ تعداد افکار خیلی کم‌تر از تعداد آدم‌هاست، در نتیجه همه آدم‌هایی که فکر واحدی دارند مثل هم‌اند. از آنجایی که یک اندیشه هیچ چیز مادی ندارد، همه آدم‌هایی که تنها بطور مادی آدمی را دوره می‌کنند که اندیشه‌ای دارد، هیچ تغییری در این اندیشه ایجاد نمی‌کنند. ص ۱۳۰

هنرمند هر اندازه هم که فروتن باشد همواره می‌پذیرد که از رقیبان برترش بدانند، و فقط می‌کوشد حق ایشان را هم ادا کند. ص ۲۴۸

زیبایی راستین چیزی چنان خاص، چنان تازه است که آن را به زیبایی نمی‌شناسیم. ص ۲۹۰

طرف گرمات ۲

بسیار طول کشید تا رنوار هنرمند بزرگی شناخته شود. نقاشان نوآور، هنرمندان نوآور، برای رسیدن به چنین شناسایی و موفقیتی، به شیوه چشم‌پزشکان عمل می‌کنند. مداوا با نقاشی آنان، با نثر آنان، همیشه

خوشایند نیست، چشم‌پزشک پس از آن که کارش را به پایان برد می‌گوید: حالا نگاه کنید. و آنگاه جهان (که نه یک بار، که هر چند باری آفریده شده که هنرمند نوآوری آمده است)، در چشمان یکسره متفاوت با جهان پیشین، اما در کمال روشنی، جلوه می‌کند. زنانی در کوچه می‌گذرند و دیگر هیچ شباهتی با زنان گذشته ندارند، چه از رنوارند. کالسکه‌ها هم از رنوارند، و آب، و آسمان؛ هوای گشت و گذار در جنگلی همانند آنی را داریم که در نخستین روز در آن همه چیز می‌دیدیم جز جنگل، مثلاً فرشی با رنگهای بیشمار اما نه آنهایی که خاص جنگل‌اند. چنین است جهان تازه ناماندگاری که نونو آفریده شده است. که هست و هست تا زمانی که نقاش یا نویسنده نوآور تازه‌ای دوباره با توفانی همه جهان را کُن فیکون کند.

ص ۴۱

بیشترین بخش اندیشه‌هایش از ذهنش به کتاب‌هایش منتقل شده بود، لاغر شده بود آن چنان که گفتی آنها را با عمل جراحی از او در آورده بودند.

ص ۴۲

نیازی نیست که هنرمند اندیشه خود را مستقیماً در اثرش بیان کند تا اثر بازتاباننده کیفیت آن اندیشه باشد؛ و حتی گفته شده است که والاترین ستایش از خداوند انکار ملحدی است که می‌گوید آفرینش چنان کامل است که نیازی به آفریننده ندارد.

ص ۱۳۸

همین که با آثار الستیر تنها ماندم ساعت شام یکسره از یادم رفت؛ دوباره پاره‌هایی از آن دنیایی را در برابر خود یافتم که رنگهای ناشناخته داشت و

چیزی جز بازتاب شیوه نگرش خاص آن نقاش بزرگ نبود، و گفته‌هایش به هیچ رو آن را بیان نمی‌کرد. بخشهایی از دیوار که تابلوهای او (همه همگن با هم) آنها را می‌پوشانید، به تصویرهای نورانی یک فانوس خیال می‌مانست که، در این مورد، همان سر هنرمند بود، که به شگرفی‌اش هیچ گمان نمی‌بردی تا زمانی که فقط خود او را، به عنوان یک آدم، می‌شناختی، یعنی که از او فقط فانوس و محفظه بالایش را دیده بودی، پیش از آن که شیشه‌های رنگارنگ در محفظه گذاشته شده باشد. برخی از آن تابلوها برای من از بقیه جالب‌تر بود، چون خطاهای باصره‌ای را به نمایش می‌گذاشت که نشان می‌دهند اگر آدم استدلال ذهنی را دخالت ندهد نمی‌تواند اشیاء را باز بشناسد. چه بسیار بارها که در کالسکه، خیابان دراز روشنی را کشف می‌کنیم که از چند متر آن طرف‌تر از ما آغاز می‌شود، در حالی که در حقیقت چیزی جز دیواری نیست که نور شدیدی بر آن تابیده است و توهم عمق را به بیننده القا می‌کند؛ در نتیجه، آیا منطقی نیست که نه با شگرد نماذگرایی، بلکه با رجعت صمیمانه به خود منشاء ادراک، چیزی را به وسیله تصویر چیز دیگری نشان بدهیم که در آغاز، در پرتو یک لحظه توهم، با آن دیگری اشتباه گرفته بودیم؟ سطوح و حجمها در واقع مستقل‌اند از نامهای اشیایی که حافظه ما، پس از آن که بازشان شناختیم، بر آنها تحمیل می‌کند. الاستیر می‌کوشید از آنچه تازه تازه حس کرده بود، آنی را که می‌دانست و بگتد؛ اغلب کوشیده بود آن مجموعه متراکم استدلال‌هایی را که ما مشاهده می‌نامیم از هم بپاشد.

ص ۱۴۲

هنرمند، با آنی کردن رمز افسانه، به آن نوعی واقعیت تاریخی مستند می‌دهد، و آن را در قالب زمان ماضی تعریف و تصویر می‌کند.

ص ۱۴۶

بناگزیر خوشحالیم از این که جامعه نویسندگان بزرگ را از خود رانده باشد و از زنان خیانت دیده باشند، چون این همه اگر نه انگیزنده نبوغشان، دستکم درونمایه آثارشان شده است.

می‌توانیم، به انتخاب خود، تسلیم یکی از دو نیرویی شویم که یکی از درون خود ما برمی‌خیزد و زاییده احساسهای ژرف ماست، و دیگری از بیرون می‌آید. اولی طبعاً با شادمانی همراه است، همانی که از زندگی انسان خلاق سرچشمه می‌گیرد. جریان دوم، آنی که می‌خواهد جنبشی را به درون ما راه دهد که کسان بیرون از ما را به تکاپو می‌اندازد، با لذتی همراه نیست؛ اما می‌توانیم، با ضربه‌ای واکنشی، لذتی بر آن بیفزاییم، با خلسه‌ای چنان ساختگی که زود به ملال، به اندوه بدل می‌شود.

با آوردن یک بیت تنها از یک شعر، نیروی کشش آن را ده برابر می‌کنیم.

ص ۲۸۶

سدوم و عموره

همه آدمها [این گرایش را دارند] که در برابر هر وضعیت تازه‌ای می‌پندارند «این یکی با بقیه فرق می‌کند»، گرایشی که به آدمها امکان می‌دهد نظریه‌های خطایی را در زمینه هنر، سیاست و غیره بپذیرند و نفهمند که همان خطاهایی‌اند که ده سال پیشتر آنها را درباره یک مکتب نقاشی دیگر که محکوم می‌کردند، یا یک قضیه سیاسی دیگر که به نظرشان باید از آن رو می‌گرداندند، حقیقی می‌انگاشتند، خطاهایی که

طرد کرده بودند و اکنون دوباره از آنها در جامهٔ تازهٔ ناشناسشان پیروی می‌کنند.

ص ۲۲

گفته می‌شد که برای یک عصر پرشتاب هنر شتابناک لازم است، مطلقاً به همان صورتی که ممکن بود گفته شود جنگ آینده بیشتر از پانزده روز طول نخواهد کشید، یا این که با رواج راه آهن گوشه‌های دنجی که در دورهٔ دلیجان رونق بسیار داشتند از یاد خواهند رفت، در حالی که اتومبیل آنها را دوباره باب خواهد کرد. توصیه می‌شد که توجه شنونده را نباید خسته کرد؛ انگار نه انگار که ما از درجات متفاوتی از توجه برخورداریم و از قضا این هنرمند است که می‌تواند برترین آنها را برانگیزد، چه همان کسانی که بعد از خواندن ده سطر از یک مقالهٔ بد به خمیازه می‌افتند سالها پی در پی به بایروت رفته‌اند تا چهارگانهٔ واگنر را تماشا کنند. و زمانی خواهد رسید که دبوسی را هم چندگاهی به اندازهٔ ماسنه بیرمق بدانند و لرزشهای ملیزاند تا حد لرزشهای مانون سقوط کند. چون نظریه‌ها و مکتب‌ها هم، مانند میکروب‌ها و گلبولها، همدیگر را می‌بلعند و با مبارزهٔ خود تداوم زندگی را تضمین می‌کنند.

ص ۲۵۰

[ممکن است گفته شود که] شعر را باید در حقیقت آشنا و نزدیک جستجو کرد. هنر برخاسته از آشنا ترین واقعیت پرآستی هم وجود دارد و قلمروش شاید از همه پهناتر باشد. اما این هم حقیقت دارد که در توصیف اعمالی هم می‌توان فایدهٔ بسیار و گاهی زیبایی سراغ کرد که ناشی از نوع غریبی از ذهنیت‌اند، ذهنیتی چنان دور از همه آنچه ما حس می‌کنیم و باور داریم که حتی موفق به درکشان نمی‌شویم، و در نظرمان پدیده‌ای بی‌علت جلوه

می‌کنند. چه چیز شاعرانه‌تر از تازیانه زدن خشایارشا، فرزند داریوش، بر دریایی که کشتی‌هایش را به کام کشیده بود؟
ص ۵۶

وقتی به نقاشی و سپس نقاش دیگری دل بسته باشیم، می‌شود که سرانجام شیفته همه موزه شویم و این شیفتگی سرد و بیروح نیست، چه از عشق‌هایی پی‌درپی ساخته شده است که هر کدام در زمان خود انحصاری بوده سرانجام گرد هم آورده و با یکدیگر آستی داده شده‌اند.
ص ۷۶

آیا در هنر واقعیت ژرف‌تری وجود دارد که می‌تواند شخصیت واقعی ما را بیان کند در حالی که اعمال زندگی نمی‌توانند؟ در واقع هر هنرمند بزرگی با بقیه بسیار متفاوت است و چقدر حس فردیتی را به ما القا می‌کند که در زندگی هر روزه می‌جوییم و نمی‌یابیم.
ص ۱۸۴

من واگنر را بدون هیچ‌کدام از ملاحظه‌های کسانی دوست می‌داشتم که، چون نیچه، وظیفه به ایشان حکم می‌کند در هنر و در زندگی از زیبایی‌ای که وسوسه‌شان می‌کند بگریزند، خود را از ترستان محروم و پاریسیال را انکار می‌کنند، و از سر تقوای معنوی، به ضرب ریاضت و چله‌نشینی، با طی جاتگاه‌ترین «راه صلیب» به مقام بلند علم خالص و پرستش کامل [آثاری پیش پا افتاده چون] پستی لوتزومو نایل می‌شوند. من همه واقعیتی را که در اثر واگنر نهفته است درمی‌یافتم، تم‌های پیگیر و گریزانش را باز می‌دیدم که در «پرده»‌ای پیدا می‌شوند، از آن دور می‌شوند اما دوباره برمی‌گردند، گاهی دور و خفته و کمابیش جدا و گاهی دیگر، با همه گنگی،

چنان حاد و چنان نزدیک، چنان درونی، چنان با گوشت و خون آدمی آمیخته که پنداری نه تکرار موتیفی که عود دردی عصبی‌اند. ص ۱۸۵

موسیقی به من امکان می‌داد به درون خودم بروم و آنجا چیزهایی تازه کشف کنم؛ تنوعی که در زندگی جُسته و نیافته بودم، و نیز در سفر که با این همه حسرتش را هنوز همین جریان آهنگین در من می‌انگیخت که امواج آفتابی‌اش را می‌آورد و کنارم فرومی‌نشاند. تنوع دوگانه. به همان گونه که طیف ترکیب نور را در نظر ما عیان می‌کند، هارمونی کسی چون واگنر یا رنگهای نقاشی چون الستیر امکان می‌دهد آن جوهره کیفی احساسهای انسان دیگری را (که عشق به دیگری امکان رخنه به آنها را نمی‌دهد) بشناسیم. سپس تنوع در بطن خود اثر، با تنها وسیله‌ای که براستی تنوع را ممکن می‌سازد، یعنی گردآوردن فردیت‌های متنوع در یک جا. ص ۱۸۵

ویژگی همه آثار بزرگ سده نوزدهم این است که همیشه ناتمام‌اند؛ سده نوزدهمی که بزرگ‌ترین نویسندگان در کتابهای خود ناموفق بوده‌اند، اما تلقی‌شان از کار خودشان به گونه‌ای بوده که انگار هم کارگر و هم قاضی بوده‌اند، و از این نظاره خویشتن به زیبایی تازه‌ای، بیرون و برتر از اثر، دست یافته‌اند که با عطف به گذشته وحدت و عظمتی به اثر می‌بخشد که خود ندارد. بی‌آن که بخواهیم اینجا درباره نویسنده‌ای پرگویی کنیم که رمان‌هایش بعدها به نظرش کم‌دی انسانی آمد، یا آنهایی که شعرا یا مقالات پراکنده‌ای را افسانه قرن‌ها یا تورات بشریت نامیدند، آیا نمی‌توان درباره نویسنده این کتاب آخر گفت که سده نوزدهم را چنان به خوبی

نمایندگی می‌کند که باید فخیم‌ترین زیبایی‌های او را نه در آثارش، بلکه در موضعی دید که در برابر این آثار در پیش می‌گیرد، نه در تاریخ فرانسه یا تاریخ انقلاب‌اش، بلکه در مقدمه‌هایی که برای این دو کتاب نوشته است؟ مقدمه، یعنی صفحاتی که بعد از خود کتابها نوشته است، در آنها کتاب را بررسی می‌کند، و جملاتی را باید اینجا و آنجا بر آنها بیفزاید که معمولاً با عبارت «آیا بگوییم؟» آغاز می‌شود که نه بیانگر ملاحظه‌ای دانشمندانه که تاکیدی آهنگسازانه است. آهنگساز دیگر، واگنر، شاید از کشوهایش قطعه دل‌انگیزی را بیرون کشیده بود تا به عنوان تمی که بعداً با نظر به گذشته ضرورت می‌یافت در اثری بگنجانند که وقت سرودن آن قطعه در فکرش نبود، سپس در پی ساختن نخستین اوپرای اسطوره‌ای‌اش اوپرای دومی و سپس سومی و چهارمی ساخت و ناگهان با دیدن این که منظومه‌ای «چهارگانه» ساخته است احتمالاً همان سرمستی بالزاک را در زمانی حس کرد که کتابهای خود را در آن واحد از دیدگاه یک غریبه و یک پدر بررسی می‌کرد، در یکی خلوص رافائل و در دیگری سادگی انجیل را دید و ناگهان، با افکندن پر توی گذشته نگر بر آنها، به فکرش رسید که زیباتر خواهند بود اگر آنها را در دوره‌ای گرد آورد که شخصیت‌های واحدی در آن دوباره دیده می‌شوند و در جهت پیوند مجموعه نوکِ قلمی در آن بُرد که واپسین و از همه سترگ‌تر بود. وحدت بعد آمده، و نه ساختگی، وگرنه مانند بسیاری مجموعه‌سازی‌های نویسندگان کم‌مایه نیست و نابود می‌شد، نویسندگانی که به ضرب «عنوان‌های اصلی» و «عنوان‌های فرعی» وانمود می‌کنند که هدفی واحد و متعال را دنبال می‌کرده‌اند. نه ساختگی، شاید حتی واقعی‌تر به این دلیل که بعدها پیش آمده است، زاییده لحظه شوقی است که در

آن وحدت قطعه‌هایی کشف شده که باید به هم می‌پیوسته‌اند، وحدتی که از وجود خود خبر نداشته پس نه منطقی که حیاتی بوده است. ص ۱۸۶

نزد واگنر اندوه شاعرانه هر چقدر هم که بزرگ باشد سرمستیِ خلاقانه آن را تسکین می‌دهد، بر آن غلبه می‌کند — یعنی، متأسفانه، تا اندازه‌ای تخریبش می‌کند. [اما چیز دیگری هم هست، و آن نیروی آتش‌فشان‌وار اوست.] آیا همین نیرو است که نزد هنرمندان بزرگ اصالتی بنیادی و کاستی‌ناپذیر را القا می‌کند که بظاهر بازتاب واقعیتی فرا انسانی، اما در حقیقت نتیجه کار و تلاش سخت است؟ ص ۱۸۸

هر بار که در پی تقلید از چیزی واقعی برمی‌آییم این نکته را فراموش می‌کنیم که آن چیز نه از قصد تقلید، بلکه از نیروی ناخودآگاهی ناشی شده که به نوبه خود واقعیت داشته است. ص ۱۹۳

از زمانی که دیگر المپی نیست، ساکنانش در زمین زندگی می‌کنند. و نقاشانی که برای کشیدن یک صحنهٔ اساطیری، از دختران عامی اهل پیش‌پاافتاده‌ترین حرفه‌ها می‌خواهند برایشان مدل ونوس یا سیرس بشوند، مرتکب هیچ بی‌حرمتی نمی‌شوند و کاری جز این نمی‌کنند که مقام و ویژگی‌های الهگانی را که آن دختران از آن محروم‌اند به ایشان بیفزایند، یا برگردانند. ص ۱۹۴

عشق، یا اگر نخواهیم اغراق کرده باشیم لذتی که اندکی مایهٔ جسمانی

داشته باشد، به کار ادبی کمک می‌کند زیرا لذت‌های دیگر، مثلاً آنهایی را که محفلی و برای همگان یکی است، از میان برمی‌دارد. این عشق اگر حتی به دلسردی بیانجامد، دستکم (و از جمله به همین دلیل) سطح جان را می‌آشوبد، که در غیر این صورت با خطر راكد ماندن روبه‌روست. بنابراین، هوس برای نویسنده بیفایده نیست و در آغاز به او امکان می‌دهد که از دیگر مردمان فاصله بگیرد و همرنگ آنان نشود، و سپس، ماشینی معنوی را که از سنی به بعد به سکون گرایش دارد به حرکت می‌اندازد. به شادکامی نمی‌رسیم، اما درباره دلایلی که نمی‌گذارند رسید نکته‌ها می‌گوییم، دلایلی که بدون آن نیش‌های ناگهانی دلسردی از نظرمان پنهان می‌ماند. رؤیا تحقق نمی‌یابد، این را می‌دانیم؛ اگر هوسی نبود شاید رؤیایی هم نمی‌پروریدیم، اما بد نیست که رؤیاهایی بیروبریم و تحقق نیافتنشان را ببینیم تا عبرت بگیریم.

ص ۲۱۲

به همان گونه که عالم خاصی بود که ما آن را از تکه‌های پراکنده‌اش اینجا و آنجا، در این خانه و آن موزه، می‌شناختیم و همان عالم الستیر [نقاش] بود، عالمی که او می‌دید و در آن زندگی می‌کرد، موسیقی و نتوی هم نت به نت، زخمه به زخمه، رنگ‌های ناشناخته بیرون از تخمین عالمی در گمان نیامده را می‌گسترانید که فضاهای خالی میان جلسات شنید آوازش آن را تکه‌تکه می‌نمایانید. دو پرسش بسیار ناهمانندی که موومان‌های بس متفاوت سونات و هفت‌نوازی او پیش می‌کشید، که یکی خطی پیوسته و خالص را به ندهایی کوتاه تجزیه می‌کرد و دیگری تکه‌هایی پراکنده را به صورت استخوان‌بندی محکم ناپیدایی به هم می‌پیوست، یکی بس آرام و شرماگین، کمابیش

مستغنی و انگار فلسفی، دیگری بس ناشکیبا و آشفته و التماس‌آمیز، هر دو با این همه راز و نیاز واحدی بودند، سربرآورده در برابر خلوع‌های متفاوتی از خورشیدی درونی، و فقط انکسار یافته در محیط‌های متفاوتی از اندیشه، از جستجوهای هنری پیونده در طول سالهایی که خواسته بود چیزی تازه بیافریند. راز و نیاز، امیدی که در نهایت یکی بود، و از ورای جامه‌های مبدلش در آثار گوناگون ونتوی بازشناخته می‌شد، و از سوی دیگر فقط در آثار ونتوی دیده می‌شد و بس. موسیقی‌شناسان می‌توانند خویشاوندی این جمله‌ها را با آثار دیگر موسیقیدانان بزرگ، و پیشینه‌شان را در آنها، پیدا کنند، اما فقط به دلایلی ثانوی، بر اساس شباهت‌هایی بیرونی و همخوانی‌هایی که زیرکانه از طریق استدلال یافته می‌شود و نه این که با برداشتی مستقیم حس شود. برداشتی که از جمله‌های ونتوی دست می‌داد با همه تفاوت داشت، انگار که برغم نتیجه‌هایی که بظاهر از دانش حاصل می‌شود مورد فردی برآستی وجود داشته باشد. و درست هنگامی که نیرومندان می‌کوشید نوآوری کنند، همسانی‌های ژرف و شباهت‌هایی عمده که در بطن اثر وجود داشت بازشناخته می‌شد؛ هنگامی که ونتوی جمله واحدی را چندبار از سر می‌گرفت، تغییرش می‌داد، بازیگوشانه ضربش را دگرگون می‌کرد، دوباره به شکل اولش برمی‌گردانید، این شباهت که ارادی و کار اندیشه بود، و الزاماً حالتی سطحی داشت، هیچگاه آن تأثیر قاطع شباهت‌های غیرارادی و پنهانی را نداشت که در رنگ‌های مختلف، میان دو شاهکار جداگانه به چشم می‌زد؛ زیرا آنگاه ونتوی، که نیرومندان می‌کوشید نوآوری کند، از خویشتن پرسش می‌کرد، با همه توان و کوشش خلاقانه‌اش به جوهره‌ای از خویشتن در آن ژرفایی می‌رسید که دیگر هر چه از او پیرسی، به یک لهجه، به لهجه خاص خودش،

پاسخ می‌دهد. یک لهجه، لهجهٔ ونتوی، جدا از لهجهٔ هر موسیقیدان دیگری، بر پایهٔ تفاوتی بس بزرگ‌تر از تفاوت میان صدای دو آدم، یا حتی تفاوت میان نعره و غرش دو حیوان از دو تیرهٔ جداگانه؛ تفاوتی راستین، آنی که میان اندیشهٔ فلان موسیقیدان و کاوش‌های ابدی ونتوی وجود داشت، پرسشی که او به همهٔ شکل‌های ممکن از خویشتن می‌کرد، خیال‌پروری همیشگی‌اش، پرسشی چنان بَری از شکل‌های تحلیلی استدلال که پنداری در دنیای فرشتگان صورت گرفته بود، تا آنجا که می‌توانیم ژرفایش را بسنجیم اما نمی‌توانیم به زبان آدمیان ترجمه‌اش کنیم، هم آن چنان که ارواح از تن آزاد شده نمی‌توانند در پاسخ یک احضارکننده از اسرار مرگ به زبان زندگان سخن بگویند. لهجه، زیرا در هر حال، حتی با توجه به اصالت یگانه‌اش و نیز خویشاوندی‌ای که موسیقی‌شناسان می‌توانند میان آهنگسازان بیابند، موسیقیدانان نوآور که خوانندگان بزرگی‌اند ناخواسته به یک لهجهٔ یگانه می‌رسند و در آن اعتلا می‌یابند و همین دلیلی بر وجود فردیت کاستی‌ناپذیر روان است. اگر ونتوی می‌کوشید اثری فخیم‌تر، بزرگ‌تر بیافریند، یا اثری سرزنده یا شاد، یا اثری که می‌پنداشت در ذهن شنوندگان بازتابی زیبا داشته باشد، بی‌آن که خود بخواهد این همه را غرقِ موجی از ژرفای خویش می‌کرد که آوایش از آن ابدی و بیدرنگ بازشناختنی می‌شد. این آواز، این آواز متفاوت با دیگران و همسان همهٔ آوازهای دیگر خودش را ونتوی کجا آموخته بود، کجا شنیده بود؟ بدین گونه هر هنرمندی شهروند میهنی ناشناخته جلوه می‌کند که خود نیز آن را فراموش کرده است، میهنی در تفاوت با آنی که هنرمند بزرگ دیگری از آن به سوی زمین راهی می‌شود. در نهایت چنین به نظر می‌آمد که ونتوی در آخرین آثارش به این میهن نزدیک شده باشد. جَوشِ دیگر آنی نبود که در سونات بود،

جمله‌های سؤالی ناشکیباتر، نگران‌تر و پاسخها اسرارآمیزتر می‌شد؛ هوای شسته و رنگ باخته بامداد و شامگاه انگار حتی به سیمهای سازها هم رخنه می‌کرد. هنگامی که برداشت از کائنات تغییر می‌کند، خالص می‌شود، با خاطره میهن درونی همخوان‌تر می‌شود، طبیعی است که این همه با تغییری عام در آواها نزد موسیقیدان، و در رنگ‌ها نزد نقاش، بیان شود. شنونده هوشمندتر هم در این باره اشتباه نمی‌کند، چنان که بعدها گفته خواهد شد که آخرین آثار ونتوی عمیق‌تر است. اما هیچ برنامه‌ای، هیچ مضمونی به شنونده عنصری فکری برای قضاوت نمی‌دهد، در نتیجه باید حدس بزنی که آنچه مطرح است روایتی از عمق در زمینه آواهاست.

این میهن از دست رفته را موسیقیدانان به یاد نمی‌آورند اما همواره ناخودآگاه به نوعی با آن همخوان باقی می‌مانند؛ از شادی سرمست می‌شوند هنگامی که به پیروی از میهن خود می‌خوانند، گاهی به سودای شهرت به آن خیانت می‌کنند، اما با جستجوی شهرت از آن می‌گریزند و تنها با خوار شمردن شهرت دوباره باز می‌یابند، هنگامی که، به هر مضمونی که بپردازند، آواز شگرفی را سر می‌دهند که یکنواختی‌اش — زیرا مضمون هر چه باشد خود موسیقیدان همانی است که همیشه بوده است — یکنواختی‌اش نشان‌دهنده ثبات عنصرهایی است که روانِ آنان را می‌سازد. اما در این صورت آیا این عنصرها را، همه این باقی‌مانده واقعی را که ناگزیریم برای خود نگه داریم، و با گفتگو نمی‌توان آن را حتی از دوست به دوست، از استاد به شاگرد، از عاشق به معشوق منتقل کرد، این چیز وصف‌ناشدنی را که چگونگی هر آنچه را که کسی حس کند با دیگران متفاوت می‌سازد و او را وامی‌دارد که آن را در آستانه

جمله‌هایی بیرون بگذارد که با آنها فقط می‌تواند دربارهٔ مضمون‌های بیرونی مشترک برای همه و عاری از اهمیت با دیگران سخن بگوید، هنر، هنر کسی چون ونتوی یا الستیر آشکار نمی‌کند؟ آیا ترکیب اندرونی این دنیا‌هایی را که نامشان را فرد گذاشته‌ایم و اگر هنر نبود هیچگاه به شناختشان نمی‌رسیدیم هنر آنان به همهٔ رنگ‌های طیف بیرونی و ملموس نمی‌کند؟ داشتن بال، یا دستگاه تنفسی دیگری که گذشتن از فضای بیکرانه را ممکن کند، به هیچ کارمان نمی‌آید. زیرا اگر با همین حواسی که داریم به مریخ و زهره هم برویم، هر آنچه را که بتوانیم آنجا ببینیم حواسمان به صورت چیزهای زمین درمی‌آورد. تنها سفر راستین، تنها اکسیر جوانی، نه رفتن به سوی چشم‌اندازهای تازه که داشتن چشمان تازه است، و عالم را با چشمان کس دیگر، صد کس دیگر دیدن، دیدن صد عالمی که هر کدام از ایشان می‌بیند، هر کدام از ایشان هست؛ و این را با الستیر و با ونتوی می‌توان؛ با همگنان ایشان می‌توان برآستی سیر ستاره تا ستاره کرد.

ص ۲۹۸ تا ص ۳۰۱

به همان گونه که برخی موجودات آخرین گواهان شکلی از زندگی‌اند که دیگر در طبیعت یافت نمی‌شود، از خود می‌پرسیدم که آیا موسیقی نمونهٔ یگانه‌ای از آنی نیست که ارتباط جانها باید می‌بود (اگر ابداع زبان و شکل‌گیری واژه‌ها و تحلیل اندیشه‌ها وجود نداشت)؟ موسیقی چون امکانی است که دنباله نداشته، و بشریت به راه‌های دیگری، راه زبان گفتاری و نوشتاری افتاده است.

ص ۳۰۲

چیز دیگری غیر از هیچ و پوچ خوشی‌ها و عشق هست که بدون شک آن را هنر تحقیق می‌بخشد. ص ۳۰۷

نویسندگان بزرگ هیچگاه جز یک اثر نیافریده‌اند، به بیان دیگر زیبایی واحدی را که به جهان آورده‌اند در محیط‌های مختلف انکسار داده‌اند. ص ۳۳۸

گریخته

گاهی خواندن زمان اندکی غمگینی ناگهان مرا به گذشته می‌برد، چون برخی زمان‌ها به سوگواری‌های بزرگ موقتی می‌مانند که عادت‌ها را به هم می‌زنند و ما را دوباره با واقعیت زندگی رویارو می‌کنند، اما فقط چند ساعتی، همانند یک کابوس، زیرا نیروهای عادت و فراموشی‌ای که از آنها زاده می‌شود، و شادی‌ای که به دنبال می‌آورند و حاصل ناتوانی مغز آدمی در مبارزه با آن نیروها و بازآفرینی حقیقت است، بینهایت قوی‌تر از القای بیش و کم هیپنوتیزگونه یک کتاب خوب است که همانند هر القایی اثری بسیار گذرا دارد. ص ۱۷۲

زمان باز یافته

همچون هندسه‌دانی که با حذف ویژگی‌های حسی چیزها فقط مبنای خطی آنها را ببیند، من هم از آنچه دیگران می‌گفتند چیزی در نمی‌یافتم چون آنچه برایم مهم بود نه آنی که می‌خواستند بگویند بلکه شیوه گفتنشان بود، چه این شیوه چگونگی سرشت یا جنبه‌های مسخره‌شان را فاش می‌کرد. ص ۲۷

هنرمندانی که بزرگ‌ترین منظرها را از برازندگی به ما ارائه کرده‌اند عناصر آن را نزد کسانی جسته‌اند که بندرت از زمرهٔ برازندگان زمان خود بوده‌اند، چه این کسان بندرت مدل نقاش ناشناسی می‌شوند که پیام‌آور زیبایی‌ای است که ایشان نمی‌توانند در تابلوهایش ببینند، زیبایی‌ای ناگزیر پنهان مانده چه این زیبایی را حضور تحمیلی زیبایی قرار دادی کهنه‌ای از نظر پنهان می‌کند که در چشم همگان به همان‌گونه شناور است که تصویرهایی خیالی که بیمار فکر می‌کند برآستی در برابرش حضور دارند.

ص ۳۲

در هر دوره‌ای، در واکنش نسبت به هنرهایی که تا آن زمان ستایش می‌شده‌اند نوعی واقع‌گرایی سر برمی‌آورد.

ص ۳۲

کسانی که در محیط دنیای درونی خود زندگی می‌کنند، اهمیت رویدادها را به چیزی نمی‌گیرند. آنچه از نظر ایشان بر نظم اندیشه‌ها تغییرات ژرف اعمال می‌کند بیشتر آن چیزی است که به نظر می‌رسد به خودی خود هیچ اهمیتی نداشته باشد اما با زیر و رو کردن نظم زمان ایشان را معاصر زمان دیگری از زندگی‌شان می‌کند. این را می‌توان عملاً از زیبایی صفحاتی دریافت که از چنین تحولی الهام گرفته‌اند: چه‌چه پرنده‌ای در باغ مونبواسیه و نسیمی آکنده از عطر اسپرک البته رخدادهایی کم‌اهمیت‌تر از رویدادهای بزرگ انقلاب کبیر یا دورهٔ امپراتوری فرانسه‌اند، با این همه الهام‌بخش صفحاتی از *خاطرات خانهٔ مردگان* شاتوبریان بوده‌اند که ارزششان بینهایت بیشتر است.

ص ۳۹

مرگ و دردورن یک نفر را غمگین کرد و آن کس الستیر بود. من کار الستیر را از دیدگاهی بنوعی مطلق بررسی کرده بودم. اما خود او، بویژه با هر چه پیرتر شدن، آثار خود را به گونه‌ای خُرافی به جامعه‌ای ربط می‌داد که مدل‌هایش را در اختیارش گذاشته و پس از آن که بدین‌گونه بر اثر کیمیای برداشت‌های هنرمند به اثر هنری تبدیل شده بود، مخاطبان و تماشاگران او را تأمین می‌کرد. هر چه بیشتر به این باور مادی‌گرایانه گرایش یافته بود که بخش قابل ملاحظه‌ای از زیبایی در خود چیزها نهفته است، چنان که در آغاز کار زیبایی اندکی سنگین و زمخت همسرش را سخت دوست می‌داشت و مدام آن را در تابلوها و در پارچه‌نگاره‌هایش تصویر و نوازش می‌کرد، و اینک در مرگ آقای و ردورن افول یکی از آخرین بازمانده‌های چارچوبی اجتماعی را می‌دید که تکیه‌گاه هنر است و اصالت آن را تصدیق می‌کند. (چارچوبی زوال‌پذیر و به همان سرعت منسوخ‌شونده که مدهای لباس پوشیدن که جزئی از آن‌اند). به همان گونه که می‌شود که انقلاب کبیر با از میان برداشتن برانزنگی‌های قرن هجدهم دل یک نقاش صحنه‌های عیش و نوش را به درد آورده باشد یا مثلاً انهدام مونمارتر و «مولن دولا گالت» مایه حسرت رنوار شود. اما بویژه در مرگ آقای و ردورن نابودی چشمان و مغزی را می‌دید که از نقاشی‌اش درست‌ترین برداشت را داشت و این نقاشی در آنها بنوعی در حالت خاطره محبوب نهفته بود. شکی نیست که جوانانی سربرآورده بودند که ایشان نیز دوستدار نقاشی بودند، اما نقاشی دیگری را دوست می‌داشتند. چنین بود که الستیر با مرگ آقای و ردورن خود را تنها تر حس کرد هر چند که از چندین سال پیش با او قطع رابطه کرده بود، و انگار که با مرگ او، اندکی از زیبایی آثار الستیر همراه با اندکی از وجود آگاهی بر این زیبایی در جهان، محو می‌شد.

زندگی چنان دلسردمان می‌کند که سرانجام به این باور می‌رسیم که ادبیات هیچ ربطی با آن ندارد، و حیرت می‌کنیم از دیدن این که اندیشه‌های ارجمندی که کتاب‌ها نشانمان داده‌اند بی‌هیچ ترسی از آسیبی، رایگان و به حالتی طبیعی در دل زندگی هر روزی جلوه گر می‌شوند. ص ۱۰۲

نه تنها تربیت کودکان، که پرورش شاعران هم به ضرب سیلی است.

ص ۱۶۸

کتابِ درونیِ نشانه‌های ناشناخته [حسّ و خاطره] (نشانه‌های ظاهراً برجسته که توجهم، چون غواصی که در ژرفاها بکاود، در کاوش در ضمیر ناخودآگاهم به دنبالشان می‌گشت، به آنها برمی‌خورد یا از کنارشان می‌گذشت)، نشانه‌هایی که برای خواندنشان هیچ‌کس با ارائه هیچ قاعده‌ای نمی‌توانست به من کمک کند، — خواندن این کتاب عبارت از کار آفرینشی است که در آن هیچ‌کس نمی‌تواند جانشین خود آدم شود یا حتی با او همکاری کند. از همین رو، چه بسیار کسان که از نوشتنش رو برمی‌گردانند! به چه کارها رو می‌آوریم تا این کار را نکنیم! هر رویدادی بهانه به دست نویسندگان داده بود تا از رمزگشایی این کتاب شانه خالی کنند؛ قصدشان این بود که حق را به پیروزی برسانند یا وحدت اخلاقی ملت را دوباره تضمین کنند، وقتِ فکر کردن به ادبیات را نداشتند. اما اینها همه بهانه بود، زیرا نبوغ یعنی غریزه نداشتند، یا دیگر نداشتند. زیرا غریزه می‌گوید که چه باید بکنی و هوش بهانه به دست می‌دهد که نکنی. اما در هنر بهانه‌ای در کار نیست، نیت و اراده به حساب نمی‌آید و هنرمند باید در

هر آن گوش به فرمان غریزه خود داشته باشد، و از همین روست که هنر واقعی ترین چیز، جدی ترین مدرسه زندگی، روز جزای واقعی است. این کتاب، که رمزگشایی اش از همه دشوارتر است، همچنین تنها کتابی است که واقعیت را به ما تحمیل می کند، تنها کتابی که خود واقعیت آن را در درونمان «چاپ» کرده است. هر تصویری که زندگی در درون ما بجا بگذارد، شکل مادی اش، تأثیر حسی که از آن به ما دست داده همواره محک حقیقت ضروری آن است. تصوراتی که هوش صرف به آنها شکل می دهد فقط حقیقتی منطقی، حقیقتی ممکن دارند و گزینش شان دلبخواهی است. کتابی که حروفش تصویر است، تصویرهایی که خودمان نگاشته ایم، تنها کتاب ماست. نه این که این تصوراتی که به آنها شکل می دهیم منطقیاً درست نباشد، اما نمی دانیم حقیقتی اند یا نه. فقط حس ضابطه حقیقت است، هرچقدر هم که به نظر رسد از ماده سستی ساخته شده است و هر چقدر هم که تأثیرش درنیافتنی بنماید، و به همین دلیل تنها چیزی است که می ارزد که ذهن آن را دریابد، زیرا فقط همان توانایی این را دارد که ذهن را (اگر بتواند به حقیقتش پی ببرد) به کمال والاتری برساند و از شادمانی نابی برخوردارش کند. حس برای نویسنده حکم تجربه برای دانشمند را دارد، با این تفاوت که نزد دانشمند هوش اول وارد عمل می شود و نزد نویسنده بعد. آنچه نیازمند رمزگشایی ما نبوده و لازم نبوده است که روشنش کنیم، آنچه پیش از ما روشن بوده، از آن ما نیست. فقط آن چیزی از خود ماست که از تاریکی درون مان بیرون می کشیم و دیگران آن را نمی شناسند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را دوباره تصنیف می کند، گرد این حقیقت هایی که در درون خود یافته ایم جوی شاعرانه و

رمزی شیرین شناور است که همان تاریک‌اروشنی است که پشت سر گذاشته‌ایم.

ص ۲۲۵

در برابر اثر هنری به هیچ وجه آزاد نیستیم، به اختیار خودمان به وجودش نمی‌آوریم، بلکه از پیش در درون ما هست و باید آن را به این دلیل که هم ضروری و هم پنهان است کشف کنیم، چنان که این یا آن قانون طبیعت را کشف می‌کنیم. اما این کشفی که هنر می‌تواند امکانش را به ما بدهد آیا در نهایت کشف آن چیزی نیست که باید برای ما از همه چیز ارزشمندتر باشد و معمولاً برایمان تا ابد ناشناخته می‌ماند، یعنی زندگی حقیقی‌مان، یعنی واقعیت به آن صورتی که حسش کرده‌ایم و چنان با آنچه فکر می‌کنیم تفاوت دارد که آنکده از شادکامی می‌شویم هنگامی که اتفاقی خاطره واقعی‌اش را به ذهنمان می‌آورد؟ تایید این حقیقت را در همان حالت جعلی هنر به اصطلاح واقع‌گرا می‌دیدم که آن قدرها دروغین نمی‌بود اگر در زندگی این عادت را پیشه نکرده بودیم که آنچه را که حس می‌کنیم در صورتی بسیار متفاوت با خودش بیان کنیم و بعد از کوتاه زمانی آن را خود واقعیت بدانیم. حس می‌کردم که نباید خود را گرفتار تئوری‌های ادبی مختلفی کنم که زمانی ذهنم را آشفته کرده بودند — بویژه نظریه‌هایی که نقد ادبی در زمان ماجرای دریفوس پروریده بود و دوباره در زمان جنگ باب شد و خواستش این بود که «هنرمند را از برج عاجش بیرون بکشد» و به مضمون‌هایی بپردازد که نه سطحی و نه احساساتی، بلکه تصویرگر جنبش‌های بزرگ کارگری باشد، و اگر نه توده‌ها دستکم نخبگان روشنفکر یا قهرمانان را توصیف کند، و نه بیکارگانی بی‌اهمیت را. گو این که این

نظریه‌ها، حتی پیش از آن که بحث محتوای منطقی‌شان مطرح باشد، در نظرم مؤید فرودستی کسانی بود که از آنها دفاع می‌کردند، چنان که حتی کودک واقعاً با تربیتی که مهمان کسانی باشد که می‌گویند: «ما رک و صریح‌ایم، همه چیز را بی‌پرده می‌گوییم»، حس می‌کند که این گفته بیانگر فرودستی اخلاقی در مقایسه با عمل درست ساده و بی‌ریاست که نیازی به حرف ندارد. هنر حقیقی از این گونه شعارها مستغنی است و در سکوت عمل می‌کند. از این گذشته، کسانی که این گونه نظریه‌پردازی می‌کردند اصطلاحات پیش ساخته‌ای به کار می‌بردند که شباهت عجیبی به اصطلاحات احمق‌هایی داشت که خود محکومشان می‌کردند. و شاید درجه‌ای را که کار فکری و اخلاقی به آن رسیده است باید بیشتر بر اساس کیفیت بیان سنجید تا نوع زیبایی‌شناسی. اما از جهت مخالفت، این کیفیت بیان* که نظریه‌پردازان گمان می‌کنند از آن بتوان چشم پوشید، از دیدگاه ستایشگران نظریه‌پردازان هم مؤید ارزش فکری چندانی نیست، و برای دریافت چنین ارزشی نیازمند آن‌اند که ببینند این ارزش مستقیماً بیان شده است و از طریق زیبایی یک تصویر به آن راه نمی‌برند. از اینجاست خطای فاحش نویسنده‌ای که وسوسه شود آثار روشنفکری بنویسد. چه بی‌ظرافتی بزرگی. اثری که با تئوری همراه است به شیئی می‌ماند که برچسب قیمتش رویش باقی باشد. هر بار که بتوانیم خود را

* و حتی برای بررسی قوانین مربوط به خلق و خوی آدمها هم می‌توان موضوعی سطحی یا موضوعی جدی را به یک سان به کار گرفت. همچنان که دانشمند می‌تواند قوانین تشریح را روی بدن یک احمق یا یک انسان هوشمند به یک شکل بررسی کند، زیرا قانون‌های عام اخلاق، همانند قانون‌های مربوط به گردش خون یا دفع ادرار به نسبت ارزش فکری افراد چندان فرقی نمی‌کنند.

مجبور به این کنیم که احساسی را از همهٔ مراحل تدریجی که به ثبات و به
بیانش می‌انجامد بگذرانیم، دست به استدلال می‌زنیم یعنی به این شاخ و
آن شاخ می‌پریم. ص ۲۲۷

همهٔ کسانی که حس هنری یعنی توانایی تسلیم شدن به واقعیتِ درون را
ندارند، می‌توانند از زمین تا آسمان دربارهٔ هنر دلیل تراشی کنند. کافی
است دیپلمات یا سرمایه‌دار هم باشند و دستی هم در «واقعیت»‌های
روزمره داشته باشند و آن وقت براحتمی باورشان می‌شود که ادبیات یک
بازی ذهنی است که با گذشت زمان هرچه بیشتر منسوخ می‌شود. ص ۲۲۹

بعضی‌ها می‌خواستند که زمان نوعی نمایش سینمایی چیزها باشد. این
برداشت بی‌معنی است. هیچ چیز به اندازهٔ یک چنین نگرش سینمایی با
آنچه از واقعیت حس می‌کنیم فاصله ندارد. ص ۲۲۹

برخی ذهن‌های دوستدار راز به این باور گرایش دارند که در چیزها اثری از
چشمانی که نگاهشان کرده‌اند باقی است و بناهای تاریخی و تابلوها را ما
از ورای پردهٔ محسوسی می‌بینیم که بیشمار ستایشگران آنها در طول
قرن‌ها با عشق و نظاره بر آنها بافته‌اند. این توهم ایشان حقیقت می‌یافت
اگر آن را به حیطة تنها واقعیت موجود برای هر کس، یعنی حیطةٔ
حساسیت فرد، منتقل می‌کردند. بله، به این تعبیر، فقط به این تعبیر (که
البته بسیار گسترده است) اگر چیزی را که در گذشته دیده‌ایم دوباره ببینیم،
با نگاهی که به آن انداخته‌ایم همهٔ تصویرهایی را که در گذشته آن را

می‌آکنند به ما باز می‌گرداند. زیرا چیزها همین که نگاهشان کنیم در درونمان به صورت چیزی غیر مادی همانند همهٔ نگرانی‌ها و حس‌هایی درمی‌آیند که در زمان دیدنشان داریم، و به نحو جدایی‌ناپذیری با آنها می‌آمیزند. فلان نامی که زمانی در کتابی خوانده‌ایم در لابه‌لای هجاهایش باد تند و خورشید درخشانِ زمانی را حفظ کرده است که آن را می‌خوانده‌ایم. در کوچک‌ترین احساس ناشی از ساده‌ترین خوراکی‌ها، مثلاً بوی قهوه یا شیر، امید گنگ روز خوشی را باز می‌یابیم که اغلب هم به رویمان می‌خندد، امید زمانی که روز هنوز در تردید آسمان بامدادی دست نخورده و کامل بود؛ پرتوی از آفتاب تُنگی پر از عطر و آواست، پر از لحظه‌هاست؛ از حال‌ها و هواهای گونه‌گون. به گونه‌ای که ادبیاتی که به «توصیف چیزها» بسنده کند، و فقط طرح مختصر و فقیرانه‌ای از خط‌ها و سطح‌هایشان را بنمایاند، همانی است که در عین آن که خود را واقع‌گرا می‌نامد بیشتر از همه از واقعیت دور است، آنی که بیشتر از همه فقیر و غمین‌مان می‌کند، زیرا ناگهان هرگونه رابطهٔ «من» کنونی ما را با گذشته و آینده قطع می‌کند: گذشته‌ای که چیزها جوهره‌اش را در خود دارند و آینده‌ای که چیزها ترغیب‌مان می‌کنند این جوهره را دوباره بچشیم. هنر واقعی باید این جوهره را بیان کند و اگر موفق نشود از این ناتوانی‌اش هم می‌توان درسی گرفت (درحالی‌که از موفقیت‌های رئالیسم هم هیچ درسی حاصل نمی‌شود)، و آن درس این که بخشی از این جوهره ذهنی و انتقال‌ناپذیر است.

[گفته شده است که] هنرمند باید پیش از هر چیز در خدمت افتخار

می‌پهنش باشد. اما این خدمت فقط در صورتی از او برمی‌آید که هنرمند باشد، یعنی به این شرط که وقتی در زمینهٔ هنر در کار بررسی قانون‌ها و انجام تجربه‌ها و رسیدن به کشف‌هایی است که در ظرافت همه هم‌تای کار علمی‌اند، جز به حقیقتی که در برابر اوست به هیچ چیز دیگری — حتی میهن — فکر نکند. از انقلابیونی تقلید نکنیم که از سر «میهن پرستی» آثار واتو و لاتور را اگر منهدم نکنند تحقیر می‌کنند، یعنی نقاشانی که بیشتر از همه نقاشان «انقلاب» مایهٔ افتخار فرانسه‌اند.

ص ۲۳۶

بله‌ترین آدم‌ها با حرکاتشان، با گفته‌هایشان، با احساس‌هایی که ناخواسته بیان می‌کنند، قانون‌هایی را آشکار می‌کنند که خود از آنها غافل‌اند اما هنرمند آنها را در ایشان می‌بیند. به دلیل این نوع مشاهده‌ها آدم عادی نویسنده را بد طینت می‌پندارد، و اشتباه می‌کند، زیرا هنرمند در یک چیز مسخره کلیتی زیبا می‌بیند، و شخصی را که این چیز مسخره از او سرزده گنه‌کار نمی‌داند چنان که جراح کسی را که اغلب دچار اختلال گردش خون بشود تحقیر نمی‌کند.

ص ۲۵۲

[برای آوردن در کتابم] از بسیاری کسان گفته‌ای را و نگاهی را گرفته و از آن خود کرده‌ام، اما دیگر به عنوان فرد مشخص به یادشان نمی‌آوردم؛ هر کتاب گورستان بزرگی است که نام بیشتر گورهایش محو شده است و دیگر خواننده نمی‌شود. گاهی برعکس، نام را بخوبی به خاطر می‌آوری اما نمی‌دانی آیا چیزی از کسی که آن نام را داشت در صفحات این کتاب مانده است یا نه. آن دختری که چشمان بسیار گود و صدای کشداری داشت اینجا هست؟

و اگر براستی اینجا آرمیده در کدام قطعه است؟ نمی دانی. نمی دانی چگونه زیر گله‌ها پیدایش کنی. پس، چون همواره دور از فردها زندگی می‌کنیم، چون نیرومندترین عواطفمان همانند عشقی که من به مادر بزرگم و به آلبرتین داشتم پس از چند سالی دیگر از یادمان می‌روند، (زیرا که این عواطف برایمان دیگر جز واژه‌ای نافهمیده نیستند)، چون می‌توانیم از این مردگان با مردمانی حرف بزنیم که از هم‌نشینی با ایشان هنوز لذت می‌بریم در حالی که همه آنچه دوست می‌داشته‌ایم مرده است، اگر وسیله‌ای باشد که درک آن واژه‌های فراموش شده را برایمان ممکن کند چرا این وسیله را به کار نبریم؟ حتی اگر برای این کار لازم باشد اول آن واژه‌ها را به زبانی همه شمول برگردانیم که با این همه دستکم ماندنی است و کسانی را که مرده‌اند و دیگر نیستند، در حقیقی‌ترین جوهره‌شان، دستاوردی همیشگی برای همه جان‌ها می‌کند؟ حتی، همین قانون تغییری که آن واژه‌ها را برایمان نامفهوم کرده است، اگر موفق به توضیح این قانون شویم آیا نقص و ناتوانی مان به نیرویی تازه بدل نخواهد شد؟

ص ۲۵۳

برای بدن فقط شادکامی خوب است؛ اما نیروهای ذهن را اندوه پرورش می‌دهد.

ص ۲۵۷

غصه سرانجام می‌گشود. با هر رنج تازه بیش از حد نیرومندی، حس می‌کنیم که رگ دیگری از ما برآمده می‌شود، پیچ و خم مرگناکش را بر شقیقه‌مان، زیر چشمانمان می‌دواند. و چنین است که رفته رفته چهره‌های وحشتناک درهم شکسته‌ای، چهره رمبراند پیر، چهره بت‌هون پیر، که همه

مسخره می‌کردند، شکل می‌گیرد. و این همه چیزی جز پُف پای چشمان و چروک پیشانی نبود اگر درد و رنج دل نبود. اما از آنجا که می‌شود نیروهایی به نیروهای دیگری بدل شوند، از آنجا که دوامِ افروختگی نور می‌شود و برق آذرخش به کار عکاسی می‌آید، از آنجا که درد بی‌صدای دل می‌تواند با هر غم تازه‌ای بر فراز خود، چنان که پرچمی، حضور همیشگی و مشهود تصویری را برافرازد، درد فیزیکی ناشی از آن را به خاطر شناخت معنوی که نصیب‌مان می‌کند بپذیریم؛ بگذاریم تمنان از هم بپاشد، زیرا هر تکه‌ای که از آن جدا شود، به صورتی نورانی و خوانا می‌آید و به اثرمان می‌پیوندد تا آن را به بهای رنج‌هایی که کسان با استعدادتری نیازی به آنها ندارند کامل کند، تا آن را همگام با هیجان‌هایی که زندگی‌مان را هرچه فرسوده‌تر می‌کنند، مستحکم‌تر کنند.

ص ۲۵۸

[برای هنرمند] شادمانی تقریباً یک فایده بیشتر ندارد، این که نامرادی را ممکن کند. باید هنگام شادکامی پیوندهایی شیرین و محکم، پراز اعتماد و دلبستگی برقرار کنیم تا گسستن‌شان درد بسیار گرانبهائی را باعث شود که نامرادی می‌نامیم. اگر شادکامی را، ولو فقط به یاری امید، نمی‌چشیدیم نامرادی‌ها عذابی نمی‌داشت و در نتیجه ثمری هم نمی‌داد.

ص ۲۵۹

عمر هنر دراز و زندگی کوتاه است.

ص ۲۵۹

شورهای ما طرح کتاب‌هایمان را می‌ریزند و آسایش میانِ دو شور آنها را می‌نویسد.

ص ۲۵۹

آثار ما، چنان که آب در چاههای آرتزین، هرچه اندوه قلبمان را عمیق تر کاویده باشد بالاتر می‌روند.

ص ۲۶۰

نویسنده فقط به دلیل عادتی که ریشه در زبان غیر صمیمی دیباچه‌ها و تقدیم‌نامه‌ها دارد می‌گوید: «خواننده من». در حالی که در واقع، هر خواننده‌ای زمانی که کتابی را می‌خواند خواننده خودش است. کتاب نویسنده چیزی جز نوعی وسیله بصری نیست که او در اختیار خواننده می‌گذارد تا با آن بتواند آنچه را که شاید بدون آن کتاب نمی‌توانست در خودش ببیند درک کند. محک حقیقت کتاب این است که خواننده آنچه را که کتاب می‌گوید در خودش باز بشناسد.

ص ۲۶۲

لذت خلاقانه‌ای که با یادآوری چهره زیبای یک زن حس می‌کنیم ناشی از حس‌های خود ماست.

ص ۲۶۹

زیبایی تصویرها در پس چیزها قرار دارد و زیبایی اندیشه‌ها پیش آنها. چنان که وقتی به آنها می‌رسیم شگفتی‌مان پایان می‌گیرد اما اندیشه‌ها را تنها زمانی می‌فهمیم که پشت سر گذاشته‌ایم.

ص ۲۶۹

به همان دلیلی که رویدادهای بزرگ از بیرون تأثیری بر نیروهای ذهن ما نمی‌گذارند و یک نویسنده بد حتی اگر در دوره‌ای حماسی زندگی کند همچنان نویسنده بدی باقی می‌ماند، آنچه در زندگی محفلی خطرناک است آمادگی و گرایش به زندگی محفلی است. وگرنه این زندگی به خودی

خود کسی را مبتذل نمی‌کند چنان که یک جنگ قهرمانانه هم نمی‌تواند
 یک شاعر بد را شاعری عالی کند. ص ۲۷۴

وقتی صدایی نمی‌ماند به هنر تحریر رو می‌آوریم. ص ۳۰۶

معنی لطف در نظر زنان این است که زیبایی‌شان را به خاطر بیاوری، چنان
 که در نظر هنرمندان این که آثارشان را بستی. ص ۳۸۳

[تصور زمان] به من می‌گفت که وقت دست به کار شدن است اگر بخواهم
 به آن چیزی برسم که گاهی در طول زندگی‌ام، در فرصت‌هایی بسیار کوتاه
 و برق‌آسا حس کرده بودم و این حس را به من داده بود که زندگی ارزش
 زندگی کردن را دارد. و چه ارزشمندتر جلوه می‌کرد اکنون که به نظرم
 می‌آمد بتوان روشش کرد، بتوان زندگی‌ای را که در تیرگی‌ها می‌گذرانیم
 روشن کرد، زندگی‌ای را که بی‌وقفه قلب می‌کنیم به حقیقتی که داشته
 است بازگردانید و در نهایت در کتابی به تحقق رسانید!

پیش خود می‌گفتم چه خوشبخت کسی که بتواند چنین کتابی بنویسد،
 و چه سترگ کاری در انتظار او! برای دست یافتن به تصویری از آن، باید
 معیارهایی از متعالی‌ترین و متفاوت‌ترین هنرها را وام گرفت؛ زیرا چنین
 نویسنده‌ای که در ضمن هر شخصیتی را از جنبه‌های متضادش نشان
 خواهد داد تا حجم و بُعدش را بنماید، باید کتابش را با دقتی موشکافانه
 تدارک ببیند، با ترکیب و و ترکیب نیروها چنان که ته‌اجمی نظامی باید آن
 را چون خستگی تحمل کند و چون قاعده‌ای بپذیرد، باید آن را چون

کلیسای بسازد، چون پرهیزانه‌ای دنبال کند، چون مانعی بر آن چیره شود، چون دوستی‌ای به دستش آورد، چون کودکی زیاده بر او بخوراند، چون دنیایی آن را بسازد بی آن که هیچ یک از اسراری را نادیده بگیرد که توجیهشان شاید فقط در دنیا‌های دیگری باشد و پیش آگاهی از آنها بیش از هر چیزی در زندگی و در هنر به هیجانمان می‌آورد. و در چنین کتاب‌های سترگی، بخش‌هایی هست که فقط فرصت طرح‌ریزی شان بوده و بس، و بدون شک به خاطر همان عظمت نقشه‌ای که معمارشان کشیده هرگز تکمیل نخواهند شد. چه بسیار کلیساهایی که ناتمام باقی مانده‌اند! چنان کتابی را می‌پروری، بخش‌های سست‌اش را محکم می‌کنی، حفظش می‌کنی، اما سپس خود اوست که بزرگ می‌شود، نشانه گورت می‌شود، از شایعه‌ها و چند گاهی از فراموشی در امانش می‌دارد.

ص ۴۰۹

تعبیر دقیقی نیست اگر کسانی را که ممکن است کتاب مرا بخوانند «خوانندگان خودم» بنامم. زیرا چنین کسانی به نظر من نه خوانندگان من، بلکه خوانندگان خودشان‌اند، چون کتابم چیزی جز نوعی عدسی بزرگ‌کننده مانند آنهایی نیست که عینک‌ساز به مشتریانش می‌دهد؛ کتاب من، که به یاری‌اش به خوانندگانم وسیله‌ای خواهم داد که درون خودشان را بخوانند. در نتیجه از ایشان نخواهم خواست که ستایش یا تحقیرم کنند، فقط این که به من بگویند که آیا همین است که من می‌گویم، آیا واژه‌هایی که در دورن خود می‌خوانند همان‌هایی است که من نوشته‌ام (که در ضمن، اختلاف‌های احتمالی در این باره همواره به این

معنی نیست که من اشتباه کرده باشم، بلکه گاهی به مفهوم آن است که چشمان خواننده از آنهایی نیست که کتاب من برای آنها و برای خواندن درون خود مناسب باشد).

ص ۳۱۰

من می‌گویم که قانون بی‌ترحم هنر این است که انسان‌ها بمیرند و خود ما هم با چشیدن همهٔ رنج‌ها بمیریم تا نه سبزهٔ فراموشی که سبزهٔ زندگی جاوید بروید، سبزهٔ انبوهٔ آثار بارآور که نسل‌ها و نسل‌ها می‌آیند و شادمانه، بدون غمِ آنانی که زیرش خفته‌اند، بر آن به «چاشت روی سبزه» می‌نشینند.

ص ۴۱۶

آنچه را که دوست می‌داری تنها زمانی می‌توانی باز بسازی که از آن بگذری. بیگمان کتاب‌های من نیز، چنان که کالبد جسمانی‌ام، روزی خواهند مرد. اما باید به مرگ رضا داد. باید بپذیری که تا ده سال دیگر خودت و تا صد سال دیگر کتاب‌هایت نابودید. بقای جاودانه نه آدمیان راست و نه کتاب‌ها را.

ص ۲۲۲

بدون شک زمانی که عاشق اثری هستی دلت می‌خواهد چیزی چون آن بیافرینی، اما باید عشق کنونی را فدا کنی و نه به گرایش خود که به حقیقتی بیاندیشی که نمی‌پرسد دلخواه تو چیست و از اندیشیدن به آن متعت می‌کند. و تنها اگر آن حقیقت را دنبال کنی گاهی به آن چیزی برمی‌خوری که رها کرده‌ای.

ص ۴۲۳

در نقد هنر «واقع‌گرا»

«زندگی واقعی ادبیات است»

تصویری که زندگی به ما ارائه کرده در واقع در زمان خود ما را دست‌خوش حس‌هایی چندگانه و متفاوت می‌کرده است. مثلاً نگاه به عنوان کتابی که پیش‌تر خوانده‌ایم پرتوهای مهتاب شب تابستانی دوردستی را چون تاروپودی با حروف عنوان کتاب آمیخته است. مزه شیر قهوه بامدادی امید گنگ هوای خوشی را همراه می‌آورد که در گذشته اغلب، زمانی که در فنجان چینی سفیدی شیرقهوه می‌خوردیم که خود نیز چون شیر سخت شده چین‌دار و خامه‌گون بود، زمانی که روز هنوز دست نخورده و کامل بود، در روشنائی گنگ دم صبح به ما لبخند می‌زد. یک ساعت فقط یک ساعت تنها نیست، تنگی پر از عطر و آوا و قصد و هواست. آنچه واقعیت می‌نامیم عبارت از نوعی رابطه میان این حس‌ها و خاطراتی است که همزمان در برمان می‌گیرند - رابطه‌ای که نگرش ساده سینمایی آن را حذف می‌کند، نگرشی که به همین دلیل هرچه بیشتر مدعی محدود کردن خود به حقیقت باشد از حقیقت بیشتر فاصله می‌گیرد - رابطه یگانه‌ای که نویسنده باید دوباره پیدا کند تا بتواند دو طرف آن را در جمله‌اش برای همیشه به هم بپیوندد. می‌توان در توصیف جایی از بینهایت‌اشیایی یک به یک نام برد که در آن مکان یافت می‌شدند، اما حقیقت فقط در لحظه‌ای آغاز می‌شود که نویسنده دو شیئی متفاوت را بگیرد، رابطه‌شان را مشخص کند، و هردویشان را در حلقه‌های ضروری یک سبک زیبا ببندد - رابطه‌ای که در جهان هنر همانند رابطه یگانه قانون علت و معلول در جهان دانش

است. یا حتی هنگامی که (همچون زندگی)، با مرتبط کردن کیفیتی مشترک در دو حس، جوهرهٔ مشترکشان را استخراج کند و به هم بپیوندد تا در استعاره‌ای از قید ضرورت‌های زمان آزادشان کند...

اما بیشتر از اینها مطرح است. اگر واقعیت این چیز شبیه پسماندهٔ تجربه بود که برای همه کمابیش یکسان است (چون وقتی می‌گوییم: هوای خراب، جنگ، ایستگاه ماشین، رستوران روشن، باغ پر گل، همه می‌فهمند منظورمان چیست)، اگر واقعیت این بود، بدون شک نوعی فیلم سینمایی برای بیان آن کافی بود و «سبک» و «ادبیات»ی که از این داده‌های ساده فاصله می‌گرفت چیزی جز زائده‌ای تصنعی نمی‌بود. اما آیا واقعیت این است؟ من اگر می‌کوشیدم این را بفهمم که درواقع چه پدیده‌ای رخ می‌دهد هنگامی که از چیزی دستخوش احساسی می‌شویم، همچون روزی که وقتِ گذر از روی پل ویوون، با دیدن سایهٔ ابری روی آب از خوشحالی از جا جستم و فریاد زدم [...] اگر می‌کوشیدم این همه را بفهمم متوجه می‌شدم که یک نویسندهٔ بزرگ نیاز ندارد این کتاب اساسی، این تنها کتاب واقعی را به مفهوم رایجش ابداع کند زیرا پیشاپیش در وجود یکایک ما موجود است، بلکه فقط باید ترجمه‌اش کند. وظیفه و کار نویسنده همانی است که مترجم دارد.

[...] حتی در شادمانی‌های هنری هم، که آنها را به خاطر احساسی که به ما می‌دهند می‌خواهیم، باز هرچه زودتر می‌کوشیم آنچه را که دقیقاً خود همین احساس است به عنوان بیان نشدنی کنار بگذاریم و به سراغ چیزی برویم که به ما امکان می‌دهد از آن لذت ببریم بی آن که آن را تا عمقش بشناسیم و گمان کنیم که آن را با هنر دوستان دیگری که امکان گفتگو با

ایشان باشد در میان می‌گذاریم، چون با ایشان دربارهٔ چیزی حرف می‌زنیم که برای ایشان هم همان است، به این دلیل که منشأ شخصی احساس خودمان را حذف کرده‌ایم. حتی در زمانی هم که بی‌چشمداشت‌ترین نظاره‌گر طبیعت، جامعه، عشق و خود هنریم — از آنجا که هر احساسی دوگانه است، نیمی از آن در شیئی جای دارد و نیم دیگرش در درون ما که تنها همین نیمه را می‌توانیم بشناسیم، براحتمی از این نیمه، یعنی فقط همانی که باید پابیندش باشیم، غافل می‌شویم و فقط نیمهٔ دیگر را به حساب می‌آوریم که چون بیرونی است و نمی‌توان در آن عمیق شد، برایمان هیچ زحمتی نخواهد داشت: کوشش برای دیدن شیار نازکی که تماشای یک بوتهٔ کویچ یا یک کلیسا در ما رقم زده است، به نظرمان بیش از حد دشوار می‌آید. اما «سمفونی را دوباره می‌نوازیم»، دوباره به دیدن کلیسا می‌رویم تا این که سرانجام — در این گریز و دور شدن از زندگی خودمان که جرأت نگاه کردنش را نداریم، گریزی که «دانشمندی» نامیده می‌شود — سرانجام آن را به همان خوبی و به همان شیوه‌ای بشناسیم که «دانشمندترین» دوستدار موسیقی یا باستان‌شناسی می‌شناسد. از همین رو، چه بسیارند کسانی که به همین بسته می‌کنند و از احساسی که داشته‌اند هیچ چیز به دست نمی‌آورند، بیهوده و ناکام پیر می‌شوند، عَرَبِ هنر باقی می‌مانند! اینان همان غصه‌هایی را دارند که باکرگان و تنبل‌ها دارند، که چارهٔ کارشان زاییدن یا کار کردن است. اینان دربارهٔ آثار هنری بیشتر از هنرمندان واقعی شور و هیجان نشان می‌دهند، چه از آنجا که شورشان با کار شاق تعمق همراه نیست گسترده‌تر بیرون می‌زند، گفته‌هایشان را با حرارت همراه می‌کند، خون به چهره‌هایشان

می‌آورد؛ به خیال خودشان کاری انجام می‌دهند هنگامی که با شنیدن اجرای اثری، که دوست می‌دارند نعره می‌زنند: «براوو، براوو!» اما این ابراز احساسات اجباری در ایشان نمی‌انگیزد که ماهیت عشقشان را روشن کنند، چون آن را نمی‌شناسند. با این همه این عشق به کار نگرفته حتی در آرام‌ترین گفته‌هایشان هم موج می‌زند، کاری می‌کند که وقت حرف زدن از هنر بشدت سر و دست تکان بدهند، چهره بجنبانند و بی‌تابی نشان بدهند. [...] اما این کسان را، هرچقدر هم مسخره باشند، نباید یکسره تحقیر کرد. اینان نخستین آزمایش‌های طبیعت برای ساختن هنرمندند، نمونه‌هایی همان‌گونه بی‌شکل و کم‌تنوع که نخستین جانورانی که پیش از انواع کنونی می‌زیستند و چنان ساخته نشده بودند که دوام بیاورند. این هنردوستان بی‌عمل و سترون باید همان‌گونه برایمان جالب باشند که نخستین وسیله‌هایی که سازندگانشان هنوز رمز پرواز را کشف نکرده بودند و هرگز از زمین بلند نشدند، اما در آنها آرزوی پرواز آشکار است. [...] و درواقع، از آنجا که آنچه را که در هنر واقعاً خوراکِ جان است هضم نمی‌کنند همواره ولع خوشی‌های هنری را دارند، دچار جوعی‌اند که هیچگاه به سیری نمی‌رسد. چنین است که بارها و بارها می‌روند و برای اثر واحدی کف می‌زنند و گمان هم می‌کنند که حضورشان انجام وظیفه‌ای است، عمل واجبی است، چنان که برای کسان دیگری حضور در جلسه‌ی هیأت مدیره یا در تشییع جنازه. سپس نوبت آثاری متفاوت و حتی متضاد می‌رسد، چه در ابیات، چه در نقاشی، چه در موسیقی. زیرا قابلیت باب کردن فکرها و سیستم‌های تازه و بویژه هضم کردن آنها، که همواره (حتی نزد کسانی که خود تولیدکننده‌اند) بسیار رایج‌تر از سلیقه واقعی بوده است،

در پی رواج نشریات هنری و ادبی (و به تبع آنها قریحه‌های کاذب نویسندگی و هنری) بسیار گسترده‌تر شده است. چنین بود که بهترین جوانان، آنهایی که از همه هوشمندتر و منزّه‌تر بودند، دیگر فقط آن دسته از آثار ادبی را می‌پسندیدند که مفاهیم برجسته اخلاقی و جامعه‌شناختی، حتی مذهبی داشته باشند. تصورشان این بود که ضابطه ارزش یک اثر این است. به برگوت آدمی که زیباترین جمله‌هایش در حقیقت فرورفتنی بسیار ژرف‌تر در خویشان را ایجاب کرده بود نویسندگانی را ترجیح می‌دادند که فقط به این دلیل به نظر عمیق‌تر می‌آمدند که به خوبی او نمی‌نوشتند. دموکرات‌هایی بودند که می‌گفتند پیچیدگی نثر او برای این است که فقط اشراف را خوش بیاید و بدین‌گونه از اشراف ستایشی می‌کردند که استحقاقش را نداشتند. اما هوش استدلال‌گر همین که بخواهد به داوری آثار هنری بپردازد دیگر هیچ ضابطه و هیچ یقینی در کار نیست، می‌شود هر چیز دلخواهی را اثبات کرد. در حالی که واقعیت استعداد و قریحه نعمت و دستاورد همه شمولی است که باید پیش از هر چیزی حضورش را در آشکال آشکار اندیشه و سبک سراغ کرد. نقد هنری همواره این آخری، یعنی سبک را، مبنای درجه‌بندی هنرمندان می‌کند. در نتیجه، نویسنده‌ای را که هیچ پیام تازه‌ای ندارد تنها به دلیل لحن بی‌چون و چرا و بی‌اعتنائی آشکارش به مکتبی که پیش از او رواج داشته به مقام پیغمبری می‌رساند. این اعوجاج همیشگی نقد هنری چنان است که نویسنده باید کمابیش ترجیح دهد که مردم درباره‌اش داوری کنند (اگر البته مردم ناتوان نباشند از درک آنچه یک هنرمند در زمینه جستجوهای تجربه کرده که برایشان ناشناخته است). زیرا زندگی غریزی مردم بیشتر با

قریحهٔ یک نویسندهٔ بزرگ شباهت دارد تا با گنده‌گویی سطحی و ضابطه‌های متغیر داوران جاسنگین، قریحه‌ای که همان غریزه‌ای است که نویسنده با تحمیل سکوت بر هر چیز دیگری مؤمنانه به آن گوش سپرده است، غریزه‌ای که نویسنده آن را به کمال رسانده و درک کرده است. جدال لفظی داوران جا سنگین ده سال به ده سال تازه می‌شود [...] حزب‌ها و مکتب‌ها این چنین یکی پس از دیگری رواج یافته، همواره همان ذهن‌های همیشگی را به سوی خود جلب کرده بودند، دستهٔ آدم‌هایی با هوش نسبی، همواره آمادهٔ گرایش‌های تعصب‌آمیزی که ذهن‌های دقیق‌تر و بیشتر پایبند شاهد و مدرک از آنها می‌پرهیزند. متأسفانه، دستهٔ اول درست به همین دلیل که چیزی جز «نیمه ذهن» نیستند، نیازمند آن‌اند که با عمل خود را کامل کنند، از همین رو بیشتر از ذهن‌های برتر تحرک دارند، توده را به سوی خود جلب می‌کنند و در پیرامون خود نه تنها شهرت‌های اغراق‌آمیز و نفرت‌های ناموجه برمی‌انگیزند، بلکه باعث جنگ‌های داخلی و جنگ‌های بیرونی می‌شوند. اما لذتی که از اندیشهٔ زیبای یک استاد نصیب یک ذهن کاملاً روشن، یک دل واقعاً زنده می‌شود بدون شک لذتی تماماً پاک و سالم است، اما انسان‌هایی که واقعاً آن را درک می‌کنند (که باید پرسید در هر بیست سال چند نفر این گونه پیدا می‌شوند) — این انسان‌ها هرچقدر هم که ارزشمند باشند آن لذت ایشان را به صورت موجودی درمی‌آورد که چیزی جز شعور کامل یک موجود دیگر نیست. اگر مردی دست به هر کاری زده باشد تا زنی دوستش داشته باشد (که البته از او جز بدبختی چیزی نصیب مرد نمی‌شده است) و برغم کوشش‌های فزایندهٔ چند ساله‌اش حتی موفق نشده باشد از

آن زن قرار ملاقاتی بگیرد، به جای آن که بکوشد رنج‌هایی را که خود کشیده و خطری را که از آن جان بدر برده بیان کند روزی هزار بار این گفتهٔ لایبرویر را تکرار می‌کند و «یک دریا معنی» و رنجناک‌ترین خاطرات زندگی خودش را در آن مستتر می‌بیند: «مردان اغلب می‌خواهند عاشق باشند و موفق نمی‌شوند، شکستِ خود را می‌جویند و به آن دست نمی‌یابند، و در نتیجه (اگر این تعبیر مجاز باشد) بناچار آزاد می‌مانند». مستقل از این که منظور لایبرویر از گفته‌اش این بوده باشد یا نه (که اگر این بود باید به جای «عاشق باشند» برعکس «کسی عاشقشان باشد» می‌آمد که زیباتر هم بود)، آنچه مسلم است این است که مرد ادیب نازک‌دل هر چقدر هم که به این گفته جان بدهد و آن را تا حد انفجار آکنده از مفهوم ببیند، هرچقدر هم که آن را زیبا و عین حقیقت بداند و از تکرارش لبریز از شادمانی شود، هیچ چیز بر آن نیفزوده است، گفته‌ای از لایبرویر است و چنین باقی می‌ماند.

کم کمک، به یاری حافظه، همین رشتهٔ زنجیروارِ گفته‌های نادقیقی که در آنها دیگر چیزی از آنچه برآستی حس کردیم باقی نمی‌ماند، گذشتهٔ ما و زندگی‌مان و واقعیت را تشکیل می‌دهد، و هنر به اصطلاح «واقع‌گرا»، به سادگی زندگی و بدون زیبایی، کاری جز تصویر کردن این دروغ نمی‌کند، رونوشت سخت ملال‌انگیز و سخت بی‌هودهٔ آنچه چشمان می‌بینند و ذهن درمی‌یابد، تا آنجا که از خود می‌پرسی کسی که به چنین کاری می‌پردازد اخگر شادی‌آور حرکت‌انگیزی را که بتواند او را به راه اندازد و پیش ببرد از کجا می‌آورد. حال آن که عظمت هنر واقعی برعکس باز یافتن و بازگرفتن و شناساندن واقعیتی است که دور از آن زندگی می‌کنیم، گام به گام از آن

دورتر می‌شویم زیرا شناخت عرفی‌ای که به جای آن می‌نشانیم گام به گام ستبرتر و رخنه‌ناپذیرتر می‌شود، واقعیتی که بسیار این خطر هست که آن را نشناخته بمیریم، واقعیتی که چیزی نیست جز زندگی‌مان. زندگی واقعی، زندگی سرانجام کشف و روشن شده، در نتیجه تنها زندگی برآستی زیسته، ادبیات است. زندگی‌ای که، به تعبیری، هر آن در درون همهٔ انسان‌ها هم چنان که در درون هنرمند وجود دارد. اما آن را نمی‌بینند، چون برای روشن کردنش کوششی نمی‌کنند و در نتیجه گذشته‌شان آکنده از بیشمار فیلم دست و پا گیر می‌شود که به هیچ کاری نمی‌آید زیرا ذهنشان آنها را «ظاهر» نکرده است. زندگی ما؛ و نیز زندگی دیگران؛ زیرا که سبک برای نویسنده چنان که رنگ برای نقاش، امری نه فنی که نگرشی است. سبک تجلی تفاوت کیفی شیوهٔ ظاهر شدن جهان بر هر یک از ماست، تفاوتی که اگر هنر نبود راز ابدی هر کسی باقی می‌ماند، تجلی‌ای که دستیابی به آن از راه‌های مستقیم و آگاهانه محال است. فقط به یاری هنر می‌توانیم از خود بیرون آییم، و بدانیم دیگران چگونه می‌بینند این عالمی را که همان عالم ما نیست و اگر هنر نبود چشم‌اندازهایش همانند آنهایی که در ماه هست برایمان ناشناخته می‌ماند. به یاری هنر، به جای آن که فقط یک جهان، جهان شخص خودمان را ببینیم، جهان‌هایی بسیار می‌بینیم، و به تعداد هنرمندان نوآور جهان‌هایی در برابر ماست که هر یک با دیگری به اندازهٔ جهان‌های گردان در بینهایت با هم متفاوت‌اند، و قرن‌ها پس از آن که کانون تابنده‌شان (بگو رمیراند، بگو ورمیر) خاموش شده باشد نور یگانه‌شان هنوز به ما می‌رسد.

این کار هنرمند، کار جستجو برای آن که در پس ماده، در پس تجربه،

در پس واژه‌ها چیزی متفاوت ببیند دقیقاً عکس کاری است که خودستایی و شور و عقل و نیز عادت در دقیقه به دقیقه زمانی که دور از خویشتن زندگی می‌کنیم در درون ما انجام می‌دهند، و احساس‌های واقعی‌مان را زیر تلّ تعبیرهای قراردادی و هدف‌هایی عملی که بنادارستی زندگی می‌نامیم کاملاً پنهان می‌کنند. خلاصه، این هنر بسیار پیچیده بدرستی تنها هنر زنده است. تنها همین هنر زندگی ما را برای دیگران بیان می‌کند و به خودمان هم نشان می‌دهد، این زندگی‌ای که نمی‌توان «مشاهده» اش کرد و ظاهری را که از آن مشاهده می‌شود باید ترجمه کرد و اغلب وارونه خواند و با زحمت بسیار رمزگشایی کرد. آن کاری را که خودستایی‌مان، شورمان، روحیه تقلید، هوش انتزاعی و عادت‌هایمان انجام داده بودند هنر باطل می‌کند، ما را به حرکت در جهت عکس و به بازگشت به ژرفاهایی می‌کشانند که آنچه براستی وجود داشته و برایمان ناشناخته مانده آنجا نهفته است. و بدون شک بازآفرینی زندگی واقعی و دوباره جوان کردن حس‌ها و برداشت‌ها وسوسه بزرگی است. اما شهامتی از همه نوع می‌طلبد، حتی احساساتی. زیرا پیش از هر چیز پشت پا زدن به عزیزترین توهم‌ها، و ترکِ باور به عینی بودن چیزهایی است که خود ساخته و پرداخته‌ایم. باید به جای این که صدمین بار با این واژه‌ها خود را لالایی بدهی: «چقدر نازنین بود»، از ورای آنها چنین بخوانی: «خوش داشتم او را ببوسم». بدون شک آنچه را که من در آن ساعت‌های عشق حس کرده بودم همه آدم‌ها هم حس می‌کنند. حس می‌کنیم، اما آنچه حس کرده‌ایم شبیه برخی فیلم‌هایی است که تا زمانی که نزدیک چراغشان نبرده‌ای فقط سیاهی را نشان می‌دهند و آنها را هم باید وارونه نگاه کنی؛ حس را هم تا نزدیک

عقل نبرده باشی نمی‌دانی چیست. وقتی عقل آن را روشن کرد، وقتی عقلانی‌اش کرد تازه آن هم با چه زحمتی تصویر آنچه را که حس کرده‌ای می‌بینی.

[...] درک این رنج که عشق ما ربطی به کسی که برش می‌انگیزد ندارد، رنج سلامت بخشی است. ونجی که در ضمن وسیله کار سازی است (زیرا، هرچقدر هم که بنا باشد زندگی مان کوتاه باشد، تنها در مدتی که رنج می‌کشیم افکارمان، بنوعی در تکان بر اثر حرکت‌هایی دائمی و متغیر، همه این بیکرانگی قانون‌متد را چنان که در توفانی بالا می‌آورند و به حدی می‌رسانند که بتوانیم آن را ببینیم، زیرا در پس پنجره نامناسبی قرار داریم که رو به آن دید ندارد، زیرا آرامش شادکامی این بیکرانگی را آرام می‌کند و بیش از حد پایین می‌برد. شاید آن حرکت‌ها فقط نزد برخی نوابغ بزرگ همیشگی باشد و نیازی به تکان‌های درد و رنج نداشته باشد. تازه باز معلوم نیست که وقت تماشای جریان پهناور و منظم آثار پر از شادمانی‌شان بیش از حد این گرایش را نداشته باشیم که بر پایه شادمانی این آثار زندگی‌شان را هم شادمانه تصور کنیم، در حالی که شاید پیوسته در دالود بوده باشد). اما بویژه از این رو سلامت بخش است: این که عشق ما فقط به ژیلبرت نیست (که این بسیار رنجمان می‌دهد) به این دلیل نیست که به آلبرتین هم هست، بل به این دلیل است که عشق بخشی از جان ماست که دوامش بیشتر از «من»‌های متفاوتی است که یکی پس از دیگری در درونمان می‌میرند و خودخواهانه می‌خواهند عشق را برای خود نگه دارند، و جان ما، هرچقدر هم که این مایه رنجمان باشد که در ضمن رنج مفیدی است، باید از فردا جدا شود تا به عامیت ایشان برسد و این عشق را، درک

این عشق را به همه بدهد، به روح همه شمول بدهد و نه به این زن و سپس آن زن که این «من» و سپس آن «من» گذشته ما دلشان می‌خواست در او ذوب شوند.

[...] زمانی که به واقعیت برسیم، برای بیانش، برای نگه داشتنش باید آنچه را که با آن فرق دارد و سرعت اکتسابی عادت آن را مدام به سویمان می‌آورد کنار بزنیم. و آنچه من بیش از همه کنار خواهم زد گفته‌هایی است که نه ذهن که لبها برمی‌گزینند، گفته‌هایی پر از طنز از آن گونه که در گفتگو به زبان می‌آوریم، و در پی گفتگوی درازی با دیگران همچنان آنها را به گونه‌ای ساختگی به خودمان هم می‌گوییم و ذهنمان را پر از دروغ می‌کنند؛ گفته‌هایی یکسره فیزیکی که نزد نویسندehای که به خفت نوشتن آنها تن دهد با لبخند ریز، با شکل‌گزینی همراه است که لحظه به لحظه جمله‌های محاوره‌ای مثلاً سنت بو را تغییر می‌دهد، حال آن‌که کتاب‌های واقعی باید نه از روز روشن و گپ و گو که از تاریکی و سکوت زاییده شوند. و از آنجا که هنر دقیقاً زندگی را باز می‌آفریند، حقایقی که در درون خود به آنها رسیده‌ایم همواره در جوّی از شعر، در شیرینی رازی غوطه‌ور خواهند بود که بازمانده تاریکایی است که باید پشت سر می‌گذاشتیم، و درجه‌ای است که دقیقاً بمانند یک ارتفاع سنج عمق یک اثر هنری را نشان می‌دهد. (زیرا این عمق در ذات برخی مضمون‌ها نیست، برخلاف تصور رمان‌نویسانی که به شیوه‌ای مادی‌گرایانه معنوی‌گرا هستند به این معنی که نمی‌توانند به فراسوی جهان ظواهر رخنه کنند، و نیت‌های شرافتمندانه‌شان، همانند پرگویی پارسایانه معمول نزد برخی کسانی که کوچک‌ترین کار نیکی از ایشان بر نمی‌آید، نباید از یادمان ببرد که حتی

این توانایی ذهنی را نداشته‌اند که خود را از همهٔ ابتذال‌هایی که در فرم حاصل تقلید است خلاص کنند).

حقایقی هستند که هوش - حتی برجسته‌ترین اندیشمندان - به آسانی، رویارو و در کمال روشنی درمی‌یابد، و می‌شود که حقایقی بسیار بالارزش باشد؛ اما این حقایق قالبی خشک دارند و سطحی‌اند، ژرفا ندارند چون برای رسیدن به آنها گذشتن از ژرفاها ضروری نبوده است، باز آفرینی نشده‌اند. نویسندگانی که حقایق اسرارآمیز دیگر در عمق وجودشان پدیدار نمی‌شود، اغلب از سنی به بعد فقط به یاری عقل خود می‌نویسند که هرچه نیرومندتر شده است؛ به این دلیل کتابهای دورهٔ سالخوردگی‌شان نیرومندتر از کتابهای جوانی‌شان است، اما دیگر آن نرمی مخملین را ندارد.

با این همه حس می‌کردم که این حقایق را که عقل آدمی مستقیماً از واقعیت درمی‌یابد نباید چندان دستکم گرفت، زیرا می‌شود که در ماده‌ای ناخالص‌تر اما باز آکنده از ذهنیت، همان احساس‌هایی را در خود حفظ کرده باشند که جوهرهٔ مشترک حس‌های گذشته و حال از ورای زمان برای ما به ارمغان می‌آورد اما گرچه بسیار ارزشمندترند آن قدر نادرند که اثر هنری را نمی‌توان فقط با آنها ساخت. در درونم انبوهی از حقایق از این نوع را حس می‌کردم که به آن دلیل می‌شد به کارشان گرفت، حقایقی دربارهٔ شورها، سرشت‌ها، آداب و رسوم مردمان. دریافت این حقایق شادمانه می‌کرد؛ اما پنداری به یاد می‌آوردم که برخی از آنها را در نامرادی کشف کرده بودم و برخی دیگر را در خوشی‌های مبتذل.

هرکسی را که رنجمان می‌دهد می‌توانیم به الهه‌ای ربط دهیم که آن‌کس فقط بازتابی جزئی از او و پایین‌ترین پلهٔ رسیدن به اوست، الهه یا

ایده‌ای که نظاره‌ او بیدرنگ به جای رنجی که کشیدیم مایهٔ شادمانی مان می‌شود. همهٔ هنر زندگی در این است که هر کسی را که رنجمان می‌دهد فقط به عنوان پله‌ای به کار بگیریم که امکان می‌دهد به شکل الهگانی او دست یابیم و بدین‌گونه زندگی مان را شادمانه پر از الهه کنیم.

آنگاه نوری، بدون شک نه به تابناکی آنی که نشانم داد که اثر هنری تنها وسیلهٔ بازیافتن زمان از دست رفته است، در درونم روشن شد. و فهمیدم که همهٔ این مصالح اثر ادبی زندگی گذشته‌ام است؛ فهمیدم که این همه از طریق خوشی‌های سطحی، تنبلی، مهربانی، درد و رنج به من رسیده بود و آنها را در خود انبار کرده بودم بی‌آنکه که دیگر کاربرد و حتی ماندگاری‌شان را حدس بزنم؛ همچنان‌که دانه حدس نمی‌زند که آنچه در خود ذخیره می‌کند خوراک نهال خواهد شد. همچون دانه، می‌شد که وقتی نهال افراشته شد بمیرم، و ببینم که برای او زندگی کرده بودم بی‌آن‌که خود بدانم، بی‌آن‌که به نظرم رسیده باشد که زندگی‌ام بتواند هیچگاه تماسی با کتاب‌هایی داشته باشد که دلم می‌خواست بنویسم و در گذشته وقتی پشت میز می‌نشستم موضوعی برای نوشتنشان پیدا نمی‌کردم. بدین‌گونه همهٔ زندگی‌ام تا آن روز می‌توانست و نمی‌توانست در این عنوان خلاصه شود: قریحه. نمی‌توانست خلاصه شود به این معنی که ادبیات هیچ نقشی در زندگی‌ام بازی نکرده بود. می‌توانست خلاصه شود به این معنی که این زندگی و خاطرهٔ غم‌ها و شادی‌هایش ذخیره‌ای همچون سفیدهٔ درون تخمکی بود که دانهٔ گیاه در زمانی که هنوز نمی‌دانیم روزی نطفهٔ نهالی خواهد شد از آن خوراک می‌گیرد، نطفه‌ای که با این همه کانون پدیده‌های شیمیایی و تنفسی پنهان اما بسیار فعالی است. بدین‌گونه زندگی‌ام با آنچه

رُشدش در پی می‌آورد در رابطه بود. و کسانی که بعدها از آن خوراک می‌گرفتند همچون کسانی که دانه‌های گیاهی را می‌خورند نمی‌دانستند که مواد غنی نهفته در دانه‌ای که خوراک ایشان می‌شد در آغاز خوراک خود دانه شده و رشدش را ممکن کرده بود.

انگیزهٔ تدوین این کتاب اولها یک فکر دوستانه بود که بعد نگرانی و حتی ترس شد. دوستانه در حق کسانی که هنوز در جستجوی زمان از دست رفته را نخوانده باشند و ترس از این که باز هم نخوانند. جستجو یکی از مهم‌ترین کتاب‌های دوران معاصر و حاوی برخی از ظریف‌ترین و عمیق‌ترین نظریات در شناخت روان آدمی است. صفحاتی از این کتاب برآستی اعجاب‌آور است، هر بار خواندن آنها کشفی تازه است که همواره این تازگی را حفظ می‌کند، تا به جایی که بسیار بارها هنگام خواندن جستجو این فکر به ذهن می‌آید که «چه حیف اگر این نکته‌ها نخوانده بماند».

کتاب از سه بخش تشکیل می‌شود که در هر کدام از آنها قطعه‌هایی از مجموعهٔ هفت جلدی جستجو دربارهٔ سه مضمون بنیادی زیر انتخاب و گردآوری شده‌اند: «عشق»، «واقعیت و خیال»، «آفرینش و اندیشه».

در جستجوی زمان از دست رفته (ویرایش دوم، ۷ جلد)

طرف خانه سوان

در سایه دوشیزگان شکوفا

طرف گرمات ۱ و ۲

سدوم و عموره

اسیر

گریخته

زمان باز یافته

ISBN: 978-964-305-867-8



۲۹۰۰ تومان

